



# سخن حکمت

اثر طبع

علی صغر حکمت

بکوشش

ڈاکٹر سید حسن سادات، حصری



(یک)

## بنام خداوند جان آفرین      حکیم سخن در زبان آفرین

به شادی و فرحی، در این سالهای اخیر بعضی از سروان و دوستان عزیز و دانشمند  
 که بهر نفعته یگبار در منزل استاد بزرگوار علامه فرزانه جناب آقای «علی صغر حکمت»  
 تجوید دیدار میکنند و چه بسیار نکته با و مباحث دقیق علمی و ادبی که بنا بر سبب و در آن  
 بزرگوار لطف و ادب مطرح میشود، مرا مشوق آمدند که بگویشم و مجموعه اشعار ایشان اگر  
 بعضی آنها بطل سالها در ما بسامد با و نفعته نامه های علمی و ادبی و فرهنگی و اجتماعی  
 بطه تر غرق منتشر شده است و جمع آوری کنم و بطبع برسانم. باشد که دوستان و  
 دوستداران از معنای شایسته و بایسته گرد و دال و اب و معنی و روشنی بخشید و دال  
 دلی استاد را بدین کار چندان رغبت نمود و به تعبیری خاص آن سروده دارا که زبان  
 دال و بناسبتیانی مخصوص سروده شد و بود و در نحو بطبع و نشر نمیدانست. چندیگاه  
 ما را با ایشان در این باب سخنم رفت. اما سرانجام بر اثر انما مشوق من و دیگران  
 ارجمند، خوا بدین اندیشه موافق شد و با در اختیار گرفته شدن چند فقره و داشت از



بسمایه انتشارات ابن سینا

تهران - میدان ۷۵ شیراز

چاپ هست مروی



بر سماع راست بر کس چیر نیست <sup>(سه)</sup>  
دانه هر مرغی انجیر نیست.

و چنان دانم که در انجمنی از بر بابت جانب این مخلص، انگا و جمیداشت که بسا را  
دیگران بنیدیشند که با همه آشنایی که با ثار گرامی او دارم، در برابر مایعات گرامند  
و نفیس و کارهای علمی و ادبی بسیار با نام آن را درود و نامل. شاعری اگر چه  
تا حدستادی طبع آزمایی فرموده است، بر سر می دیگر فضائل ایشان میسنم  
و چنین میپندارم که اگر این استاد عزیز فرزانه به سخن سربالی لب نمیشود، حمد و الایش  
چنانکه پدید است، شناخته نمیشد؛ یا خدای نا کرده با کوششی که در ترقیب و تنظیم  
و طبع این اشعار و پسند میکنم، متوقعم که در عالم دوستی و کیش ارادت بر آن چه هست  
و بسیار است و بنیکویی است و همه صاحب نظران دانند و پذیرفتارند چیزی بغیر ازیم.  
آما در انتشار این گرامی سخنان، اندیشه من و آن دوستان آزاد و چنین نیست.  
زیرا من خود بر روز کاران نسبت باین استاد و گرانقدر ارادتی و رزیده ام و دوستیا  
و مهربانیا و بزرگواریها دیده و از صفای حکمت و ارشاد او بهر مندی فراوان

آثار خویش که تا حدی فراوان تریب و نظم تاریخی داشت، شکل مرا آسان ساخت  
 از این پس با همکاری و یکدیگر دوست عزیز مهربان آقای رضای مصبی بتجدید کماست  
 و مقابل آن دقرا پرداختم و ترتیب و نظم تاریخی آنها را بوجهی بهتر نگاهاشتم و وقت  
 و امانت را از دست ننهادم و پاروی حواشی و برخی نکات لازم در ذیل آنها بنویسم  
 و اثر فرخنده ایشان را که در فراجم آوردمش بسیار بگوئید و بودم به بزم سندی  
 و دوست گرامی آقای حسن زین خط سپردم تا بخط خوش استادانه خویش بنکاشت و در  
 تصحیح مجدد و اهتماما کردم و ایست از همه بزرگواران و عزیزانی که در انجام این قسم  
 مرا یاری کردند و بیژن آقای ابراهیم رضائی که از سر شوق و نه به شرف این فقره و طلب مدد بسیار  
 ولی بلائی طبع این مجموعه گرانها بعنوان « سخن حکمت » بطول و تاخیر افتاد  
 که اجماع آنها این بود که استقامت محترم به انتشار آن را نصیبم و دل رضامند او و با بسته  
 در یاد ولی از فهمی بی کوتاه در اندیشه و کمان بود.

فهمی بی کوتاه و کوتاه نظم      پس خیال به در آرد و فکر

( پنج )

و اگر این مجبوعه نبود چه بسا که بر ذکاوت و ان خوی و منش و چنین آشکار نیسانه و زنده گانی  
 پرفیض و مرغش که حاوی سیرا و در کلزارهای بجریان دانش و ادب و بهر دوری می  
 از سر چشمه های فرهنگ ایران و جهان است بدین آسانی در دسترس بمکان قرار میگرفت  
 و نمودار بسیاری از ضوابط و روابط که سرانجام در تحریر تاریخ درست کشور و باز نمودن  
 بعضی رویدادها که در این قرن معاصر از وسائل و مسائل و مسائل ناکزیر است همچنان پرد  
 اختفایه میبود و گردن من خود این قدر یافت ام که استادی بدین ناموری از جنبه  
 که زنده گانی پر برکت خویش مصدر خد ماتی فراوان بود و خنده متها به آب خاک خود کرده و  
 کار بارانده و کاما و ناکا میساییده و کنت با خوانده و به شعر جزیل و شیت و زنی دقیق  
 و قوی و پرمایه تألیفات و ترجمه های فراوان و تحقیقات کوناگون در رشته های مختلف  
 علم و دین و ادب و تفسیر کتاب مجید الهی تعلیم آورده است و در ساگفته و شاگردان  
 پرورده و زنده گانی به نگو نامی و بر از زندگی گذشته باین پایه شعر بر چیده استوار  
 و ادیبانه و تفسیر سروده آمده باشد بر بزرگی و تمام و الای علی و ادبی خویش چیزی

( چار )

یاقہ و بسا کہ در حل مشکلات علمی و تحقیقی، اشاراتش را قانون شناسی در پیگیری خود ساخته ام. بدین روی پاس حق عظیم استاد می‌آورم. تا جلب رضا خاطرش. چندان دست نگاہ داشتم که بر من شفقت آورد و به اعتبار مجموعہ حاضر و نوشتن این پیشگفتار دستوری داد. بشرط آنکه به ایجاز بگویم و بقول خواجه بہیقی «سخنی محوم کہ بہ تعصب و تہمیدی کشد، نہ از خویش و نہ از دیگران و خوانندگان این نصیف با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند».

بنابر این تنها قصد منظور من از اعتبار این، قرار سرودن نامی استاد، بدین صورت بی هیچ کم و کاست بی هیچ انتخابی، نشان دادن شخص او و تیانج حیات اوست. بہمراہ غما و شادہا، شور و شوقما و دلنمودگہا، انلہام و پاکدہا، مہمن دوستیہا و معتقدات دینی، معانی قرآنی و مخالف ایمانی، علم و عرفان و استادہا و بزرگان مشہا، در اشعار می بینیم و تازہ و مستحکم بار عایت اسباب استادان قدیم، چون شیخ و خواجه و حکیم نظامی و مولانا عبد الرحمن جامی و دیگران.

( هفت )

که نظیر مصنف محترم را به ادبیات پارس و مازنی که جزو زنده گانی عزیز او شده است  
میرساند و همچنین اشتغال عظیم وی را به آثار کلاسیک ادبیات فرانسوی و  
انگلیسی و بندی مورد تحسین قرار میداد و در آن مجتهدانی از قنوی شکونالا  
انگستری گشته. ترجمه ایشان از ادبیات قدیم سانسکریت که به انگلیس  
۱۳۳۵ هـ ش در حدود سه هزار بیت توسط دانشگاه و هلی در بمبئی بطبع در آمده است.

در مجموعه حاضر بر این معنی شایدهی صادق تواند بود.

در این دفتر حاصل و نقاد و تجربیات و آزمایشها و طبع آریانی بای بیشتر  
از شصت سال زنده گانی فرخنده اوست از سال ۱۲۹۱ هـ ش تا اکنون که سال  
۱۳۵۱ هـ ش است باز نمایند. چگونگی تعلیم و تربیت و کوشش کار مردان نادر عصر  
و چگونگی معقدات و خلیقات و ذوقیات آنها و درگیری آنها با وقایع و حوادث و زو  
زنده گانی و برخوردشان با دوستان و آشنایان و بزرگان و وزیران و پادشاهان  
معرفت نامه بی است از شخصیت مصنف که بر آشتی از آن همه را بشرحی که در

(شش)

برنخواهد افزود و از بزم من گنجی نصیب بخت بلند او نخواهد شد.

گرت جان قدم ریزم. بنوزت عنبرنج احم که از من خدستی ناید چنان لایق که پسندی.

این روزگار است که در کار و کردار مردان داور می میکند. بنستی سهم من در

این مایه کوششی که بکار بسته ام. نگاه داشت پاس دوستی و خرمی حتی تعلیم

استادی بزرگ است که بسا لها در بکتاب او دانشجو بوده ام و راه و رسم جنابش را

پسندیده و داشته ام و بنای درک و دانش خویش کوشیده ام تا برای تصویری

که محققان گرانمایه در فرصتهای مناسب از چهره او با قلم نقش آفرین خود

صورت گری خود بنه کرده. آب و رنگی فراهم کرده باشم.

حال حسن و جرات بوم را ستیاید. مگر چه آینه گوید چنانکه هست حکایت.

و این خانه در حد و سه سطر و پانصد بیت شش بر انواعی چند از قصاید

و قصعات و غزلیات و معات رباعیات و ثنویات اخلاقی و دینی و داستانی

و حکایات شاعرانه و ترجمه ثانی از آثار ابی خارجی است که توجه و استغراق

( ۲ )

و تجربات کم نظیر و اطلاعات فراوانی برخورداریم و روز افزون دما که  
حق الطاف او عظیم است و محبت سید رفیع عمیم در این باره همان گویم که سید غنی گفت:

کر باشم صد نوا چو لب بلبل      و رکردم صد زبان چه سوسن

پیوسته بگویم و بگویم      نتوانم گفت شکر او من

سید حسن سادات ناصری

آبان ماه ۱۳۵۱ خورشیدی

## ( ہشت )

جای دیگر نوشتہ ام، ادرسی و ہشت سال از عمر خود بمعاینہ دیدہ ام، و دانستہ ام کہ در ہمتہ این کار بایگانہ است۔ بدین موجبات بود کہ خواستم بکوشش من از ان منظوم این استاد ارجمند گرانمایہ یاد کاری بختہ و میکوخال باندہ گوہری دارم و صاحب نظر محکم اکنون از خد اوندہ کار بزرگ مہربان سپاسہ دارم کہ در میان اشتغالات فراوان ظہری و گرفتاریہا و نگہانیہای بجزیرانی کہ دارم، بدین کار توفیق یافتہ و اگر بنسبت سنجہای مکرر خوشین اریہای بسیار کہ استاد م فرمود، نتوانستم چنانکہ باید و بخواستم در بارہ او سخنن شایستہ مقام ساز کنم و در حال و کارش بہ بایستگی داد منی تمام می کنم ولی خود او را چنانکہ دانم و انم۔ و کفی بآنہ شیدا کہ بہ تعمیر شیہی قائم مقام آنچہ عرض کردہ ام نہ اغراق نمیشانہ است نہ تکلف شاعرانہ نہ اقبیل صحتہای اصل زمانہ ۔۔

در پایان سخن از پیغام یزدان پاک ہمینو اہم کہ روز کارش را پانچامش فرجام داد و دوسالیان در از این بندہ و بستہ شاگردان و دوستان او از دم فیض بخش



## طلعت زیبای تویم

هر جا که روم . طلعت زیبای تویم  
 در کوی گل روی سن بومی تویم  
 در بند زو دای سز زلف تو گویم  
 بر نغمه که بلبل بدم و نای سر آید  
 در بگذر عمر زیاران رونده  
 این دیده که غیا شده از دولتید  
 آن شور که اندر سمارفت نمستی  
 زین باغ بهر سو بخدا بر شده دستی  
 دل که تو دایش کی قطره هست

هر سر که نهادم همه در پای تویم  
 در باغ قد سرو دلارای تویم  
 در روم همان غره بیضای تویم  
 پر سوز نوازی است که از ناتی تویم  
 هر کام که منم به مستای تویم  
 در آینه روی تو بنیای تویم  
 در میکه از ساغر صبهای تویم  
 هر برگ درختی به خدایای تویم  
 پر لور لور لالا شده دریای تویم

برادر سخن نهاد من ۱- ( ۹۰ )

ای زتر که از نظر زشتی و دورت میگذرد محبوبه ایت زین انبیاست  
وقت دسین که چون در زمین بسی جمیل استاد فرزند حسن سادات  
ناصری که مرا خیر الناصرین است با حق و پرداخته شده بر این مگر می  
یا رانی و افتاد استادان با طری گسترده ام تا مضامین لطیفه دلی می  
خریفه خود را بیارایند و انگشت در بر فرزند آن گذارند  
لیکن با این امید دارم که با چشم رضانه باده سخط بر آن بگذرد که اگر  
در نقد عجب چشم یک غیر نری در آن بیند از کرم عزیزان بعضی  
اما اگر در لحنی این سخنان بگذرد آیت حق یا حکایت ادبی بگویند ایشان  
پندیده آید همان یکدتری یادش گویند است .

باری من خود میگویم آنجا که استاد اجل میفرماید :  
" شرم آید از رضا حق تا قلم دلی - در شهر آینه فرزند است زنده"  
طهران - هشتم دیماه ۱۳۵۱ - عماد صدف

## ۳ طیفت شمس<sup>۱</sup> الوان قزح

بنگاه میگردید حقیر علم فیزیک تحصیل نکردم ملاحظه شد که در قطعه‌ی عربی بخت نامک الوان  
ساده ابتدائی نور آفتاب، ترتیبی که در آن علم متعراست شاعر شعری در آورده اند به قرار :

الوان طیف شمس مبتدئ برقی      ترتیبها فیها کما سید کز

بنفجی شم آئین تج      و از رقی یلیه شم آ رخصه

و حصف و برتغائی یری      فی حتما کل یقی رتم

این حقیر همان قطعه را در قطعه‌ی فارسی ترتیب معلوس فوقی نظم در آوردم :

طیف شمس بخت رنگت آید چه      نظم آخر آتوبه میسایین مشر

قرمز و نارنجی وزر و است و بزر      پس کبود و نیلی آید در نظر

بنفجین رنگ بنفش اندر شما      و این سه بیت نغز را بر خوان بر

شیر ز ۱۳۹۱ شمس

## تونی

تونی

جانانه تونی ز جانم آگاه تونی  
 هم نمی نه و نمیشن و مرا و تونی  
 در انجمن شهود و در خدمت غیب  
 با موی سیاه و ریحی پین ما و تونی  
 بر در که تو گدایی افتاد و منم  
 بر تخت که هستی من شاه و تونی  
 از دست که خاکم این چنین رقمه جاد  
 یسار به شایسته آتش او تونی  
 و نجواست بری بچینه انجمن قدسی  
 این شکل تونی و آن بر و نجوا و تونی  
 در خر که ما کو مر و خورشید متاب  
 خورشید تونی و آن مر و خورگاه و تونی  
 مقصود ز دیر روم و بتخانه نهد  
 باله تونی و ثمم باله تونی  
 آن آتش جاد و آن که افروخت بر غیب  
 اندر دل حکمت دل آگاه و تونی

## ۵ غزل

نمودی طرفه افسونی بکارم      که اندر عین راحت بقیرارم  
 بامید گه ای بر در دوست      سرسلطانی عالم ندارم  
 باستغنا بمن و امن میشان      نخر بر چشمای اشکبارم  
 مرا بر خاک در گه بین که چونین      حقیر و مستمند زار و خواریم  
 دلم از ناز مشکین زانکه باشد      در این گنجینه پنهان سترایم  
 با سطر عفو و بخشش دوست      گنابم پیشه و جرم است کارم  
 متاعم عجز و کالایم نیاز است      امید سود از این سرمایه دارم  
 مکن بر من ستم ز نهار ایدوست      تبرس از تیر آو پر شرارم  
 ز تاب آن سیه زلف پریشان      سیه روز و پریشان روزگارم  
 شکیب از من مجبور در دجهران      که یارای شکیبائی ندارم

## ۴ غزل

بود آیا که یارم از در آید      بروی من در دولت گشاید  
 کتاب مهر را فصلی بخواند      سرود لطف را کفنی سراید  
 بسج و صل را دستی بر آرد      ز لوح سینه زنگت غم زداید  
 ز پا افتاده میکنیم و محتاج      بحال مادمی شفقت ببايد  
 بعثت بر جهان دامن فشاندم      بمادامن بر افشاندن نشاید  
 همی خوابم که در خوابت بستم      خیالت خواب از چشمم رباید  
 در این سودا حسرت چشم چشم      ز خود صد رود و جویون میگشاید  
 بصدق مدعا در حضرت دوست      گواه از شعر «وحشی» بنیاید  
 «گوزنی بس قومی بنیاد باید      که باومی شیر سیلی آزماید»  
 بلب جانم مطیع و آرزومند      چه منبر مائی ببايد یا نیاید  
 در مفارقت از حضور استاد معظم سرفرو، و برای ایشان فرستاده شد .  
 (شیراز ۱۳۹۲ هجری شمسی)

## رومی سیاه

می پاک، می بن ناپاک بهین      این و می سیاه، و من چاک بهین  
 چشم پر آب و دل پر آتش      در، و می فتاد و بر خاک بهین  
 شیراز، و شمس

## عارفان هر دمی دو عید کنند

و معنی این بیت از حکیم سنائی :

عارفان هر دمی دو عید کنند      عکبه تان کس قدیم کنند

این دو سه بیت بخاطر فائز که نوشت :

بر نفس میاید از دریای غیب      هم بهر میا میرو دلی شکست ویرب  
 بر نفس اوال و آخر خداست      پس بهر کیت دم دو وصل از بهر است  
 ااجر مگفته است آفرید سعاد      عارفانرا هر دمی باشد دو عید

شیراز، و شمس

## کتاب ۶

رباعی

در کون و مکان بود جتای قدس  
نور کون و مکان چه بود به معنای تجس  
این شایه به معنی که نشان بود به غیب  
که بود به عیان از رخ زیبای تجس  
شبه از ۱۳۹۲ شمسی

## رباعی

ای آمله ز غیر تو تبرای من است  
بوس تو شب و روز تمنای من است  
تا جلود رویت عالم آرائی کرد  
روشن ز تو چشم عالم آرائی من است  
شبه از ۱۳۹۲ شمسی

## کمیخس

رباعی

در پر تو آفتاب اطلال مسبین  
زین بند سه نقطه من و اشکال مسبین  
تا چند اسیر ماضی و استقبال ؟  
زین برده جز این کمیخس حال مسبین  
شبه از ۱۳۹۲ شمسی



کرد و طلب بخت جوان دلیله  
 مرهم جان دارو و درمان تن!  
 پیشه و فن تان همه آنخوستم  
 مکت بسر آمد همه ایام عمر  
 بهم بشما بایدم آن راز گفت  
 عرصه پر خار و خس و سنگلاخ  
 عرصه آن چون دل دشمن خراب  
 نادره گنجی ز حسودان بدور  
 در دل آن گنج نمان کرده ام  
 کافتن و یافتنش با شماست  
 گنج همانست که آید ز رنج  
 دیده و فرو بست و نفس در کشید

در دم رفتن ز جهان مرد پیر  
 گفت که ای تازو جوانان من  
 از غمتان دم همه دم خوستم  
 ای بشماراحت و آرام عمر  
 راز نهانیت مراد و نهفت  
 کم بظان نایجه دشتی فراخ  
 صفحه آن پر شکن و پیچ و تاب  
 هست در آن وادی پر مار و مو  
 حاصل عمری که بر آورده ام  
 لیک ندانم بحقیقت کجاست  
 رنج بریده و بکف آرید گنج  
 چون سخن پیر باختر رسید

منظومه (از اشال لافوتین)

## گنج نامه<sup>(۱)</sup>

برزگری بود بدوران پیش	نان بکف آورده ز بازو نمی شیش
بازوی او کز رگ پی تو ش داشت	تو شه خود بر زبردوش داشت
از تبس و تیشه بنهر پیشه اش	صد نهنر اندر تبر و تیشه اش
چون به مهنر او تبر و تیشه راند	دست غنا بر همه عالم فشانده
بیل و کلندش بر زمین خدای	بود بدولت در روزی گشای
چون بقفاعت ز فلک و او خواست	لاجرم او بمنفس از کا و خواست
ز ابل زمان خونمود و ماکس	زان همه خر بمنفسش کا و بس
داشت مشکوی کزان بود شاد	بغت پسر حبله بنهر مند و راد
از پدر آموخته مردانگی	وز بنهر انداخته فرزانیگی
رنجبر و رنج کش و رنج دار	شخص عل. ابل بنهر. مرد کار

(۱) این منظومه در دهستان سال ۱۲۹۲ شمسی نظم آورده شد و در شماره سوم مجله دهستان، بهمن ماه ۱۳۳۹ ه. ق. در تهران چاپ شد.

پیشکش حضرت پروین کنم      در نظرش این سخن آذین کنم  
(شیراز ۱۲۹۲ شمسی)

## رباعی

از هر طرفی نموده ام خود که منم      در کسوت وحدت و تعدد که منم  
من من نشوم بر استی جز آن دم      خوش ابر هم از این تقیت که منم  
(شیراز ۱۲۹۴ شمسی)

---

۱. پروین: تخلص مرحوم میرزا احمد خان اشتری است که بعد از تخلص خود را (یتما) قرار داد.

پس سپران جانب صحرا شدند  
 تا بچل روز در آن پهن دشت  
 بیل و تبرشان همه اندر مصاف  
 وادی ویرانه ز شخم و شیار  
 پورمین ناگهی از آن میان  
 چون بعل این ز می آباد شد  
 حاصل این رنج کم از گنج نیت  
 گنج گهر تا چکنی امی سپر  
 مرد بهر پیشه بسی و عس  
 قال لی لقتل بقول نبین  
 این درناخته و محاسن بکر  
 نزد خداوند سخن میبرم  
 گنج طلب جمله میسا شدند  
 تیشه ایشان بعل ساز گشت  
 بود درخت افکن و خارا شکاف  
 شد متبدل یکی مرغزار  
 گفت که بان باقیه ام گنج بان !!  
 گنج شد و گنج خدا داد شد  
 گنج کدام است که بی رنج نیت  
 گنج بنهر از در معنی بسته  
 گنج ز رنج آرد و این شد مثل  
 ان بالمکر لکنه ثمین  
 کاه و از گنج دل و کان فکر  
 ناله مشکلی بختن میبرم

در باغ جهان که غنچه می آراید      کس کار فرو بسته کس نکشاید

آلکو قدمی بیاریت میساید      جان در رهش از فدائی میساید

دیکمی پارسید ز بیتی چگونه توان رسید گفت به تانی : مَنْ تَأْتِي أَصَابَ مَا تَمَنَّى ،

بستور سعادت ای سپهر گردانی      در کوشش کن این پند چو در کانی

ابسته اگر دیر بمقصود رسی      زان به که شبابی و بره در مانی

۱. انش الله تعالی که جز آنکه مستحقش زانی باشد (مُتَصِلِينَ الْعِلْمِ مِثْلَ بَذْلِهِ لِأَهْلِهِ)

هنوزم در دل است آن پند و بلند      که بشنیدم من از آموزگاری

ترا دانش امانت بست باید      بدست مستحقانش سپاری

شیراز در هیبت ۱۲۹۱

## ترجمه بعضی کلمات قصار علمی

۱. هر که خویش را عزیز خواهد باید دنیا را ذلیل داند: «مَنْ أَعَزَّ نَفْسَهُ أَذَلَّ فَلْسَفَهُ»

ای آنکه دلت ز غصه قهوا دو دینم      در یاب نصیحتی به از دره قیم  
اند ز طلب سیم و زری خوار و ذلیل      عزت یابی اگر ننخواهی ز رویسم

۲. آنکه فرادیدوار و دانا و فادان مین بود: «مَنْ سَلَكَ الْجِدَارَ آمِنَ مِنَ الْعِثَارِ»

این نگلخ عمر پراز فتنه و بلاست      بر خطبه سیم لغزش و گمراهی و خطاست  
آنکس که دور اشت ز دیوار راستی      بر روقمه در آخر و صد بخش است

۳. هر که حقیقت را بداند حقیقت آرد است: «مَنْ كَانَ عَبْدًا لِلْحَقِّ فَلَمْ يَخُصَّ»

این نکته مرا ز اوستا و می یاد است      گفته است مرا خاطر از آن بیست  
هر بند می غم که در جهان می بسینی      گر بند و حق شود ز غم آزاد است

۴. آنکس که اندک عنایتی از تو دریغ ندارد تمامت شکر از خویش را بوی از زانی دارد:

«مَنْ بَدَّلَ بَعْضَ عِنَايَتِهِ لَكَ فَأَبْدَلَ جَمِيعَ شُكْرِكَ لَهُ»

۱. متن عربی از مشکول شیخ بیانی.

## داستان موش و وزغ

«تفسیر آیه شریفه» ..... وَلَا يُلْحِقُ الْمِكْرَ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ ۱۱

قصه موش و وزغ اکنون بخوان	تا بگیرم عبرت از کار جهان
موش زاری روزی از ده میگذشت	در کنار برکه امی بر طرف دشت
حیل گرفت به باغی فی را بد مکان	از قضای چرخ در آن آبدان
پرز مکر می حیل سازی پر فنی	بود او در مکر و فن بهر مینی
حیل فی از خبث بهرش ساز کرد	چون بدید آن موش اندر نبرد
کامی رفیق ابلاً و سهلاً مر حبا	نزد او رفت و بگفت او را صلا
از تفتد ساعتی ما را نواز	خسته امی اید و ست از زاده و از
سخطه فی آسای از پنج سمنه	خانه نزدیک است اندر رگلده
بر منم از دیده روشن نشین	خانه تاریک و تیره است چنین
وز پی آن حیل گری برداشت گام	شد از فسون وزغ آن موش رام

## نشان

شعری

اسی مبرا از نشان و از گمان      بنی نشانی یک سرتاپا نشان  
 و نشان آنکو خرد را پی گرفت      او نشان از بنی نشانی کی گرفت؟  
 بنی نشانی را نشان آنکس که یافت      وصف او را بنی نشانی بر که یافت  
 و نشانش بر بیانی گفته اند      از نشان و بسم در می گفته اند  
 از نشان و بنی نشانی پاک او      هم برون از پاک و از ناپاک او  
 اسی برون از شرک و از توحید ما      و اسی بر اطلاق بر تقیید ما  
 بود و نبود      شیراز ۱۲۹۳ شمسی

در ارام: «بالمیت» شمسیریشا غریب علی عبارت ذیل را گفته که ضرب المثل عمومی شد و در دنیا معروف است:  
*To be or not to be, that is the question.*

این بند و ترجمه به بالمیت مثل فوق را باین بیت ذیل شعر در آورده ام:  
 ز بود و نبودم بسبب این سخن      که بود و نبود است رازی کهن  
 پنج حکایت ترجمه: بالمیت      طهران



از طرب هر سو معلق میسزوی  
 بر نبرد خود کسی مفتون بود  
 گر کسی اندر کرانه آسمان  
 بنگرمی بر ابل عالم سرسبز  
 صید جو صید گو دامن گشان  
 چون نظر میکرد از بالا بر زیر  
 بال کجش و فرو شد با شتاب  
 بمر آن موش آن غوک شیریر  
 ریسمان بر پای از مکر و فنش  
 بال را آن مرغ چون بگشود بست  
 از قضا آن ریسمان از بکم سخت  
 موش رفت و غوک اندر جای ما  
 لیکت از کید فلک غافل بُدی  
 بین نبرد چرخ با او چون بود !  
 بود بهر صید از هر سوراخ  
 جمله را صیاد بنی امی پسر  
 گونه گونه دامها در دستشان  
 دید ناگه موش را در آنجیر  
 در بود آن موش از روی آب  
 با همان بند خیانت شد اسیر  
 ریسمان رنجبیر شد برگردنش  
 بر فراز قله کوهی نشست  
 موش از چنگال آن گر کس گرخت  
 دین سخن در چنگل گر کس بخواند

چند گامی چون برفت آن حیلہ باز  
 کامی برادر را تو مار یکست و دور  
 رسیسانی را پانیدیم اگر  
 موش نادان تن بداد آن حیلہ را  
 امی بسا دشمن که شد یار از لباس  
 این جهان عشو و گر آن دشمن است  
 ضیاع آن نادان که عشوہ او خیر  
 چون وزغ آن موش انعتون نمود  
 پامی او را سخت اندر پامی بست  
 موش دست و پا زمان در آب گیر  
 وان وزغ از مکر خود بشادمان  
 غرہ و نازان که صید آورد دوم

ایستاد و موش را شد عذر ساز  
 تر سمت رو گم کنی اندر عبور  
 دور نتوانیم شد از یکدگر  
 غرہ شد آن عشوہ و آن غریب را  
 تا توانی دوست از دشمن شناس  
 کا و بطا بر دوست از روی فن است  
 عاقبت از او وفاداری ندید  
 بر فسانہ خویش تن افسون نمود  
 در زمان مانند بط در آب بست  
 کاه بر بالا شدی گابی بریر  
 موش را میبرد از هر سویشان  
 صد نهر در صید او من کرد دوم

## خواهی اگر سعادت دنیا را

بشنو بجان نصیحت دانا را	خواهی اگر سعادت دنیا را
از کف سهل صراحی مهبها را	از جام عقل جریحه حکمت نوش
از علم جوی غره بعینا را	از جل شد سیاه رخ جانت
نگین کند بهائم صحرا را	فرزند آدمی تو و کردارت
دامن بگیر تبت والا را	تا کی اسیر طبع دنی مانی؟
داد و است و تن داد و نایا را	مرد خرد بر او شرف جانرا
غره مباش طلعت زیبا را	ای خوب رو جوان سسی بالا
رومی نگو و قامت رعنا را	از سیرت جمیل جمال افزای
دست زمانه چهر منصف را	زان پیشتر که زکنت که گیرد
آن قامت چو سرو دلار را	وین چرخ پشت کوثر کمون سازد
شکرانه دو دست توانا را	بازوی او فدا ده و عاجز گیر

گر کشی تیغ مستم بر مردمان  
ان زمان مرخوشتن را گشته دان  
گر کنی چاهی براه حنلق در  
اند رآن چه خود فرو افتی بسر  
زین سبب فرمود فخرانس جان  
باز گردد مگر بد بر اهل آن<sup>۱</sup>

۱. این منظوم بیک مثنوی مولوی در شوال ۱۲۳۵ قمری در ادین شمیران، سرود شده.

## لعل مراد

شب تاب سحر گوهری چرخ خففت  
گوهر بر بساط منیشانه میگفت  
در روز اگر مطیلسی لعل مراد  
یا قوت شب با شوره میاید سفت

تهران (۱۲۹۶ ش)

بان امی سروش از زو مغنی گوی  
 کز خون منرخ نوع بشه کردند  
 بر حال زار خسته دلان رحمی  
 امی شاه کامکار که سودستی  
 از کبر و مازگیه مکن ز بختار  
 بین میش کرد تعبیه در شوش  
 از پا فکند خسرو و دریوزه  
 از جهم ربود جام جهان نیستی  
 از تربت سکنه ریونانی  
 گوید بنحاک جسم «اینیالت»  
 و ز کین ژول سزار ز پا فکند  
 بنحاک گور بنی عباس  
 زور آوران عرصه بیجا را  
 همزنگ لاله وادی بیدا را  
 کز دست داده صبر و شجبا را  
 بانوک تیغ چهره ثریا را  
 مهر دوروز گنبد مینا را  
 امیخت زهر شده گوارا را  
 از دست برد مومن قمرسا را  
 ویران نمود گنبد کسری را  
 بشنو بجان فسانه دارا را  
 تیارخ جنگ کاتج و رویا را  
 دست عدم بروتس دانا را  
 بین پیکر بلا گو و او کتا را

امی غرّه علوم فرنگستان	کالگار کرده دانش آبا را
مفتون نموده صورت موهبت	از عقل گیر جانب معنی را
کردند فحش علت و معلولی	از روی طبع جمله اشیا را
بارنج بشمارند استند	پایان کار علت اولی را
خوردند خون دل که عیان سازند	راز نهان قبه خضر را
کردند اعتراف که نتوانیم	از روی عجز حل معما را
کشتند مدعی که ز ما باید	امو ختن تمدن و دنیا را
در رسم و راه تربیت و خلاق	ما خسته ایم شیوه شیوا را
باور مکن کلام دروغینشان	پذیر خیره قول فریبا را
با چشم اعتبار زمانی بین	این بین عرصه جنگ اروپا را
کز شومی تمدن موهوبه می	در خون گرفته صفحه غبرا را
فسوخ کرده قاعده نصاب	مترواک کرد رسم مدر را

## سه رباعی وصف شب

رباعیات

در سال ۱۲۹۶ شمسی در مدرسه آمریکائی در انجمن ادبی فردوسی نشر رباعی در وصف شب مطرح گردید هر یک از جوانان دانش آموز با قضاوی قریح و قاصد و طبع نقاد و وقتی نظم در آورند این سه رباعی در جهان موضوع این بنده ساخت و تقدیم آن محضر ادب پرور نمود :

بگشود چو بال مرغ زیرین سحر (۱)  
بزدود بر خساره کل لولو تر  
از بهر شام خفتگان است بخور  
پس شکستیه سوخت و مجبور

(۲)

شبه از سفید چون نشان شد در چاه  
دزماله برآمدند ز افغان سیاه  
یعنی که رقم زدند بر لوح شب  
یکت روز بظلت از تو کردند تباہ

(۳)

بر لوح سیاه شب بخط زرین  
کلمات از لی نمود تحریر چنین  
خواهی که ترا قد رشنا سبب روز  
شب را شناس قدر و غافل نشین

چنگیز با محمد خوارزمی  
 بر روی خاک از تن پلیدین  
 هر دو مطیع آمده یا سارا  
 بگوشه شگفته نرگس شملارا  
 می بگذرد مصاف اروپا را  
 در دام کس منخواه تو غنقا را  
 خوابی اگر سیه دو دنیا را  
 با دشمنان طریق مدارا را  
 گویا که با و دیده عجرت بین  
 رسم وفا محوی ازین گردن  
 دریاب پند حافظ شیرازی  
 با دوستان تو را و مروت گیر

۱. این تمیسه در شانهای سال ۱۲۳۵ در تهران سروده و در شماره ۱۸ روزنامه تریبون به نوبهار منتشر گردیده.



بسش اندرز داد و چند فرمود  
 بشد در ره چو رخسار کعبه  
 شتر با نیش میزدند محل  
 جهانی سر بر چوید از فن  
 شبی را از قضای صبح کردان  
 در آن وادی ز ماه عالم افروز  
 بطرف دشت بوی عجب دید  
 بشد در کار آن بچار و حیران  
 نه دستی و نه پانزیج رانی  
 که ناگه شیر می از طرف بیابان  
 بچنگالش یکی گاو کلان بود  
 کشان آورد او را تر و روباه  
 رخسار بوسید پس نمود بدزد  
 هزاران دست دل اندر کعبه  
 بشهر از شهر و از منزل بمنزل  
 ز اقصای مدین تا به مدین  
 فرود آورد محل در بیابان  
 شب تاریک بدو شتر از روز  
 که کوئی دست پایش تنخشید  
 که آخر چون زید در آن بیابان  
 که روزی را نماید دست پائی  
 پدید آمد سوی روبرو شبان  
 تو پس داری که گاو آسمان بود  
 بخوردش نیم و نیم افکند در راه

## چنین خواندم ز گفتار حکیمان

چنین خواندم ز گفتار حکیمان	با سراسر جهانی خرد و بستان
که در شهری کز اقصای مین بود	تو آنکه تا جبری را خود وطن بود
ز بس سیم و ز بس ز بود و سودش	تو گوئی گنج باد آورد بودش
بزیر بار او هر سو شتابان	سفینه دریم، استر در بیابان
نه تنه گنج دنیا رو گم داشت	به از گنج او یکی دانا پسر داشت
بنمایون طلعتی فرخنده فالی	به بستان جهان رغان نالی
تساره دولت از بخت بلندش	فروزان از جبین هوشمندش
پد چون بیت میخواست که روش	بره ساز سفر پس راستی که روش
سفر سوان مراد است ای خرمند	نخیر و حقیل آگوش شد وطن بند
متاع چین و روم و هند و ادش	با تین تجارت ره گشادش
دیری چند کار آموز و آگاه	پی انجام کارش کرد همراه

نظر و عقل دور اندیش کردم      توکل را شعار خویش کردم

(ش ۱۳۹۷)

### قطعه

بدان صورت جمیل نظر کرد عقل گفت      که نقاش صنع نقش از این خوبتر نیست  
از آن دم که بردش فکیمیم بار دل      ز دست جنای او دل باشد ز دست  
برو آبروی لعل از آن لعل شیرین      بازار مشک ناب ده عنبرش شکست  
کنده ما را غلام بیک جلو با من      بدان غنچ آن دلال مین بازو این نشست

(تدوین ۱۳۹۷ شمسی)

بدون رنج آن روباه رنجور  
 جوان ازین عجایب دل برآشفست  
 بهر بیدیت پاره ز می گشاده  
 کسی کند دست پاگردید محروم  
 مرا چون زرق آید بی کم و بیش  
 مرا ازین جهان کردی چیتیار؟  
 نمان نمود کاوش شب چو کوهر  
 نواله یافت از خوان سخایش  
 جرس چون نغمه سنج کاروان شد  
 بشد پیش پدر سپهر یکانه  
 جمالش پریرا فرو بهی داد  
 بگفتش کای هنرور پیردانا

شکم را کرد از آن لاشه معمور  
 در آن آشفستی با خود چنان گفت  
 که دست حق بوز می پاید  
 فرستد این داور از زرق مقصوم  
 چرا نا سایم اندر خانه خویش  
 بجز راه دراز و رنج بسیار  
 بصحرا می فلک بشد شیرخاوار  
 هزاران زوبه بیدست پایش  
 بسوی ملک خود بر ماروان شد  
 سراسر باز نمودش فسانه  
 ز کار شیرور و به آگهی داد  
 چو شد در کار و روبه دید به دنیا

## سقراط و یونانیان

چو یونانیان را خردستیز شد  
 برایشان همی ابر من چیره شد  
 از ایشان به پدید سقراط روی  
 که یزدان پرستیشند خلق و خوی  
 بی گشتش خلقی از مرد و زن  
 بشنیده اندرون ساختند آنجن  
 یکی گفتش اسی مرد دانش پرده  
 بکین تو منبشته اند این گروه  
 بخندید و ناو گفتا چه باک؟  
 بنا مم اگر رفت حکم بلاک  
 که این حکم بر خلق یونان زمین  
 رقم کرده ملکات قضا بر حسین  
 بگفتش نه جای دژ ملک استخیز  
 شتابان از این بوم و برزن گیر  
 بگفت از اینجا گیرم کجا  
 که آنجا نباشد اجل آشنا!!  
 الا ای که در غفلی غوطه ور  
 از این گفتند نقد معانی بر  
 خرد پیشان حقیقت شناس  
 بجستی نکردند بر تن هر اس  
 ز خود باز جویند آنجا نشان  
 بدیکر جهان متصل جا نشان

رو با طماع<sup>۱</sup>

روزشان گشت چو زینه کوی      رو بهی رفت برون صیدجوی  
 صید چو بر ابل جانست قید      رو به از آن گشت طلبکار صید  
 صیگمان مهر چو تابش گرفت      سایه رو باه فزایش گرفت  
 گفت پنم تا که چنین سایه داشت      طعمه ببايد شتری بهر چاشت  
 در طلب اشتر بنهاد دام      پخت بسی بیده سودای خام  
 یافت چو خور از خط نصف النهار      رو به بیچاره بنامد از نامهار  
 خرد و زبون رو به برگشته روز      سایه خود دید در آن نیمروز  
 گفت نیم هست چو زین سایه پست      موشکی از بهسه طعامم بس است  
 چو گم باشد تر بندش دسترس      گفت بناچار مرا موش بس است  
 هر که چنین پا بکشد از حد بدر      اشتر او موش شود ای پسر!

تو تن پروری پیشه کردی بکوی  
چو تن پرورانان شدت ز در روی  
مرا پیشه در دهر تا بندگی است  
نصیب من از دهر تا بندگیست

تو نیز ای پسر نقد حکمت بیاب  
بطالت بهل روز خدمت تناب  
که کرد و نجان زنگ بزدایت  
دو صد روشنائی بنفرایدت

لواسان سنبله ۱۲۹۹ محرم ۱۳۳۸

### عیب جوئی

شیندم با شتر کی گفت باز  
ترا گردن از چیت ز فیسان دراز  
بخندید کاین سکرینا درست  
سراپا سزاوار صد طعن تست  
مذاخم ز اعضای زشت تنم  
چرا طعنت افتاد بر گردنم؟

تهران (مهرماه ۱۳۰۰ شمسی) در مجله آرمغان بطبع رسیده است.

در این کمنه گیتی کی پسند نو	ز کا و آهبن مرد و بتان شنو
بیک گوشه کا و آهبنی کمنه بود	که منر سود و زین یزدیرینه بود
بیغلند و اشس موریا نه زپامی	فرومانده در کج و بقا اسنرامی
بسان دل جا بلان پر ز زنگ	ز زنگش و کر کونه کردیده رنگ
یکی روز کا و آهبنی صیتقلی	فروزان چو دانا بر و شنلی
شنیدم که چون میشد از طرف وشت	قضا را بر آن کا و آهبن که نشت
بگفتش که چون بهره شد ز آسمان	تر ایسم ناب و مرا غفران
ترا از چه این تابش و روشنی	که آخر نه از سیسی از آهبنی ؟
بگفت از آن شد تخم تا بناک	که از کار کردن مرا نیست باک
بگو بر اگر تیره گون آهبنم	ز کار است روشن تن روشنم
ز خاک سیه ز زمرخ آورم	چو سیم سفید است زان پکیرم



خردمند را دل پر از خون کند	خرد را با فسانه افسون کند
نموده خلائق جسمه مردوزن	بمیگفت و بر کرد او انجمن
کف خویش بر انجمن باز کرد	چو آنک افشای آن راز کرد
شنیدم که ز رطلابو و بس	درون کف مردش کین نفس

تحدید ۳۰۰ شمس

### در جامعه خرسند

بصد کون بنهر پیکر آراسته	پلنگی بر دهنش ز نو خاسته
بخدمت روان شده بر کاوشیر	به نیر و جوان بود و از عقل پیر
بقدرش بنفوذش و سباع	چو نام آورش دید و راد و شجاع
به بهستان همی قدر او کا ستند	حسودان بید خویش خاستند
سرشتش ز تدلیس و تزویر بود	بخیل ملک رو بهی سپر بود

## کیمیای عجیب<sup>۱</sup>

نداد ادروزی حکیمی لیبیب      که آورد و ام کیمیای عجیب  
 بگیتی اگر حاجت کس رواست      بمیدون ز تاثیر این کیمیاست  
 اگر زشت روز آن بدست آورد      ببازار خوبان شست آورد  
 از آن اخرس ارداروی خود کند      چون بجان رقم بر فصاحت زند  
 با عجاز بینا کند چشم کور      بیاراید از جامه اندام عور  
 فرومایه گر مایه گیرد از آن      نهد پای به بر اوج بفت آسمان  
 اگر سایه بر ذره اندازد      از او آفتابی دگر سازد  
 غراب از فیسی برد از فرش      بطاوس صد طعنه آرد پرش  
 گر آرد بآیین پر خاش روی      ز بونش شود مرد پر خاشجوی  
 و گر خود در محصر بانی رود      ز هر مهربان مسبب با تر شود  
 بچوگان اقبال اوبی خرد      دو صد گوی دولت نمیدان برد

۱ این قصه از اشعار نظریات احتیاس و ترجمه شده است.



سخن گوینی از پیشه خویش راند  
 از این جور دل ریش و خاطر پریش  
 پدر گفت از جور دشمن منال  
 به کینت نه خصم بد آیین تست  
 اگر خواهی از جور دشمن امان  
 بیکونه این هوش و دانشوری  
 پس آنکیم کی جامه از جلد خر  
 حسودان جوان را خراگاشتند  
 بر آسود از تیر تهمت جوان  
 الا ای خردمند دانش گزین  
 ربانی اگر خواهی از جور ناس  
 که این جا بلان دشمن دانشند  
 جوان را بد آیین و بد کیش خواند  
 پدر را نمود آگه از حال خویش  
 هنر آفت تست و دانش و بال  
 دل بوشمند تو در کین تست  
 منه نام دانش بخود در جهان  
 به پیش آر آیین و رسم خرمی  
 بر آراست بر قاست او پدر  
 وزان پس ز بهتان رها داشتند  
 بماند این حکایت ز من جهان  
 که فسر سوده جا بلانی ز کین  
 بماند شان بر تن آور لباس  
 بر آرنده نادان و دانا نشند  
 آتیه در زمانه تقاطع شد

بسو دای پهل پای در پهل بدش  
 در آن بوم ویرانه از جور و کور  
 هم از بامت جعد و ز آوای زراغ  
 ز دیماهش آشفته شد آشیان  
 سیاهش به توران باغ خراب  
 گراز دست گردون جابودیش  
 ز مهر وطن تن سپه داحتی  
 بهاران که از فرآردی بهشت  
 صلامی بهاری شد آواز گیر  
 چو گیتی نوین گشت و عالم جوان  
 یکی مرد بهستان و انامی کار  
 بهنر پیشه و انامولی بهوشمند  
 بسا خار حیران که بر دل بدش  
 ز هر بوم شومش جابود و جور  
 بدل داشت بیچاره صدر و دواغ  
 مه آذرش آذری بد بجان  
 بد او را مه بهمن افرا سیاب  
 ولی پای پیمان بجابودیش  
 به تن سوختی با وطن ساختی  
 جهان گشت برسان باغ بهشت  
 جوان شد دگر باره دنیا پییر  
 جوان خجاست ایزد کن بوستان  
 بر آورد از غیب پروردگار  
 به نیرو توانا به همت بلند

## بوستان باستان

مرگفت دانی این استان	که بد بوستانی هم از باستان
کمن باغی از عهد مردان کار	تیه کشته از گردش روزگار
درختان فرسوده ساخورد	بمه بار خشک و همه برگ زرد
خمش گشته بلبل در آن کهنه باغ	ولیکن نواخوان بهر شاخ ز راغ
به چیده بلبلاب بر شاخ گل	پریشان ز باد خزان کاخ گل
بطرف چمن دیده نگشوده کس	که بگرفته چهر چمن خار و خس
بهر گوشه اش لانه کرده هوام	بهر جانبش دیو گسترده دام
اگر اهره من رود بر این خجی	در آن باغ از بول بگریختی



قضای یکی مرغ نغمه سبک	به بستان ز عهدی کمن است بک
بانیده گلها می آن مرغزار	جنا برودی از خار آن مرغ زار

مع القصد آن تیره و دشت سرای      یکی روزه شد نفروز تربت فزای  
 مرا نمرغ را بجخت فیروز شد      شب بجزا و روز نور و رشد  
 بوسل گلش پا در آمد ز گل      بر غم حسودش رو اکام دل

زمین عجم کهنه بتان کے      کہ فرسودہ از دستِ ستان دی  
 من آن مرغ خوشگویی آن زاد و بوم      کہ دسخونم از جور ہرزاخ و بوم  
 چه خوش بودی اراذیرین نوبہا      کہ آراستہ شد جہان چون نگار  
 بر آوردی اینزدیکی مردکار      بدانش ستودہ بغزم استوار  
 کمن بوستانرا ابدادی نوی      بیاراستی باغ کینہ و وے  
 بکام دل و شادی جان ما      بیاراستی ملک ایران ما...!

نه از کس امید و نه ہمیش ز کس  
 چو ایزد بر او فتره توفیق داد  
 بنیروی کوشش بازوی کار  
 نسیم بهاری چو بر زد نفس  
 چو نوگشت آیین چرخ کمن  
 بهستان نهال جوان بر نشاند  
 همه جانب جوی و طرف چمن  
 چو بر کند از بن گیسو طفیل  
 برهنه چو بد باغ از جور دی  
 شکوفه یکی جامه ای از پرند  
 دگر باره از سوری و ارغوان  
 که بیم و امیدش بحق بود و بس  
 بهستان در فریبی برگشاد  
 بیاراستهستان در آن نوبهار  
 گلستان بهیاست از خار خوش  
 درخت کمن را بر افکنند بن  
 ز رخسار گل گرو عشم بر نشاند  
 بیاراسته از بنبل و نستر  
 فروزنده شد کل بسان سیل  
 سیه سپیکر و زرد رخسار دی  
 بر اندام عریان او بر فکند  
 بیاراستش جامه از پرنیان



در تقاضای کرسی مقلی پنج در دارالمسنون خطاب به حاج محمدشمس‌السلطنه حسن غفاری وزیر معارف قزوین :

پادشاهی بود بدوران پیش      گشته بدوران علم از را می خویش  
از فن شاهی و ره خسرو      کشورش آسوده و لشکر قوی  
چون بسر آورد سر عهد خویش      در بر خود خواند و لعیب خویش  
گفت که ای روی تو شادی فرا      من روم و باز تو مانی بجای  
راز حجاب اندازی و آیین کار      با تو سپارم که توانی راز دار  
کار مد و جز بخت و پیشگان      الحذر از کار بد اندیشگان  
گر طلبی بجهت عمل مرد کار      هم بعل مرد بنهر بر کنار  
تا ز بنر ملک برد تو شاهی      ابل بنهر جوی ز بر گوشه ای  
کار بنا اهل را می کنی      با بنهری مرد جفا می کنی  
کار شود ضایع و نام تو پست      وقت و داز کف و فرصت ز دست  
یا دکن از گفته شیخ حبیب :      « جز بنجر دمند منفرا عمل »

این قطعه خطاب با قاضی رضا قلیخان هدایت وزیرالملک، وزیر معارف ساخته شد.

شیدم سیاحت گری بوشمند	که بد نیرش روشن اختر بلند
عیان را بش از بخت فیروز بود	بر در بهبش نیر روز بود
ببفکنند چون شب بعالم نقاب	بپوشید نیر رخ اندر سحاب
چون نیر نمان گشت و گیتی سیاه	بسیاح بجایا، گم گشت راه
شد از جو نیر همه سیندیش	فرو ماند سر گشته در کار خویش
بنا که ز طرف افق نیرش	بتابید و در ره بشد رهبرش
شد از پر تو نیرش رو پدید	ز بخت بمیایون بمنزل رسید
الا می خرد پیشه فرخ وزیر	که نیر شد از رای مستغیر
بشب مرد محکود و رو خود منم	تو فی در جهان نیست و دشمنم
نیز که هستی بلند آفتاب	بر این ذره از مهر کیه تاب
بلندی پذیرد و محکوم نیستم	بنفسه توره سوی منزل برم

«بواحسن» آندم که فرد بست لب  
صفحه مرا گشت «مروج الذهب»  
هم تو بآی تو «از کان غیب»  
صد گهر سفته بر آرم ز جیب»  
از کرمت گنج زر از کان دهم  
در تو گرانی کنی ارزان دهم  
از هنر آنسان شوم آموزگار  
ما که بست این رخ شود یادگار  
از شرف افزای بگیتی سرم  
خود مشکن با خرف این گونهرم

تهران (عقرب ۲۰۱ شمسی)

قطعه جوییه حاج محمّد السلطنه وزیر معارف

حکمت ای شعر تو از قند مکر خوشتر  
نشر تو زینت اوراق و جمال دفتر  
آنچه ریزی ز قلم غیرت ماه و پرین  
آنچه پاشی بوق رشک و خوش گوهر  
چشم بیننده بآرایش خطت دال  
دل داند و بزیبائی خدت چاکر  
طبع و قاف زبّان کلامت گلچین  
ذهن نقاد ز درهای بیانت درگر  
چون ترا شغل یارست بجز آگشتی نب  
کار تدریس روان را با ستادگر

تهران (عقرب ۲۰۱ شمسی)

ایکه مرا خواجه تونی محتمم  
 نافه که اندر خن چین بود  
 امی تو هسره پیشیه و دانا و راد  
 مانگه تو خو پیشیه هسره کرده امی  
 ساحت و انش ز تو معمور باد  
 گلک تو تا کرد رقم نام من  
 در فن تاریخ بد از الفنون  
 چونکه در این پیشیه ندارم نظیر  
 بکامل از این فن شده تا جان من  
 تا که در این کار مرا خواند میسر  
 تا شدم استاد فن اندر جهان  
 بهم بطبری تیا که تو بپسندیم  
 از «بهرت غافل و شن است

گلک تو میکن کن خاک عجم  
 از اثر گلک تو میکن بود  
 جان هنر از هنرت گشته شاد  
 بهم هسره می مردم پرورده امی  
 چشم بد از ساحت تو دور باد  
 گشت تبایرخ علم نام من  
 گشت مرا بخت تو رهسپور من  
 خواند گلک بر تو که «عند الخیر...»  
 ابن اثیر است ثنا خوان من  
 بنده یکی گشت مرا خواند میسر  
 چاکر من شد «پسر خلکان»  
 داد شهادت بهر مسندیم  
 من سپرد او پدر این فن است

بگفتش چو ماتی ز زغام صبح  
 کند نور خور کیمیائی شعار  
 شه روشن پانند در کیب  
 از این مژده کاورد پیک نهان  
 شب از شوق بیدارش کار بود  
 سحر چن فلک کیمیا پیشه کرد  
 ز کان افق مهر ز رینه چهر  
 بهامون فرو ریخت زربامداد  
 گزین کرد سنگی گران همچو کوه  
 بر آن سنگ نهاد آگشت خویش  
 پس آنگه سوی بوستان دست برد  
 گل نمرخ از شاخ چون برگرفت  
 بر آرد ز بحر فلک دایم صبح ،  
 زر نمرخ سازد سر کو همار  
 شود لامسه کیمیایت نصیب  
 دل شاه زربنده شد شادمان  
 بدل خفته از دیده بیدار بود  
 بر آورد زر از خشم لاجورد  
 زر افشاند بر چهر گیتی زمر  
 شه زر طلب رو بهامون نهاد  
 گر انیش از کوه بردی شکوه  
 تو گوئی که کوه زرش بود پیش  
 بیاورد بر شاخ گل دستبرد  
 بدتش گل زد شد ای شکفت!

لامسه کیمیا<sup>(۱)</sup>

بملکت فریبری «باقصای شام»      یکی پادشاه بود «میداس» نام  
 بهمانا خداوند تخت و کلاه      غلام درم بود اگر بود شاه  
 روانش نبرسوده سودای زر      دو رخ زرد کرده صفرا می زر  
 دل و دیده اش زین سپرد و رنگ      دل از حرص پر دیده از آفتنگ  
 نیا سوده از عشق زر کینفس      بجستی زرش بود معشوق و بن  
 چو ایزد عیان خواستش کرد عیب      عیان کرد بروی سر و شوی ز غیب  
 بگفتش که گر حاجتی بایست      طلب کن که ایزد بخشاید  
 دل شاه چون بود با از جفت      از این موبت شادمان گشت و گفت  
 «سینوا هم از در که کسریا      که گردد مرا لامسه کیمیا!

۱. این داستان بهستانی در پنج سوره ۳۰۰ شمس از تفسیر شجره تباری نقل شده. در طبرستان سال ۱۳۲۵ ش. به چاپ رسید.

زرو سیمی آورده به سه پر  
 در آمد ز در شاخی از گل بدست  
 چو بگرفت جان در آغوش باب  
 بنالیده می داسن شورید حال  
 سیه شد جهان پدیدش ز درد  
 همی گفت دل زین زیان کرده ریش!  
 مرا خود چه سود از زردی دای  
 درین عاز دولت که نشاختم  
 مرا لایمه کیمیا سود نیست  
 چو زین ناله سازی زبان شد خموش  
 بنزدش بنالید شاه و درم  
 بختش سرورش ای نمگون نخبشاه  
 زاندام چون سیم و زلف چو زر  
 بسوی پدر شد چو طایوس مست  
 بشد سیمگون پیکرش زرناب  
 شدش لایمه کیمیا چون دال  
 رخ سرنخ او همچو زر گشت زرد  
 درینا که نشاختم سود خویش!  
 که جان را زیان کردم از ابلی  
 بر زجان و فتنه زند در باختم!  
 کزین دردم امید به سود نیست  
 و گرباره بروی عیان شد سروش  
 قد سپنج سروش ز غم گشته خم  
 سعادت اگر خواستی زرنخواه!

سرانگشت شمشیر سپه‌باد خزان  
 ببالای خود کردیکره نظیره  
 سراپای زربود و از شوق زر  
 نشیمنش تنختی از عاج بود  
 چون بجا دپا از بر تخت عاج  
 زر سرخ بودش بدین پایه سود  
 زشادی چو افروخت ز جان می  
 یکی لقمه چون برگرفت از خوان  
 و گره بلب برد جام شراب  
 بماندش سگم گرسنه تشنه لب  
 ز جوع و عطش آب و نانش بر  
 بگانش همین دختری چون پری  
 همی زرفشان کرد بر بوستان  
 کله زر شدش جامه زر موزه زر  
 چنان شد که نشناختی پاز سر  
 بفرق شهان پایه اش تاج بود  
 همه تخت زر گشت برسان تاج  
 ولیکت از زیان جانش آگه نبود  
 بفرمود تا خوان بکشد اندومی  
 همه زر شدش لقمه اندر دهان  
 شرابش بلب گشت ز رنداب  
 بخوانش طعامی چنان ای عجب!!  
 بماندش دهن خست و خساره تر  
 که بد مهر آن ماه را مشتری



چو درویش بر وقت خود پادشاست  
دل شاد او لا مَسّه کیمیاست  
دل مرد و انا که خسترم بود  
سعادت مرا و راسم بود  
بگفت این غائب شدش از نظر  
بجا ماند «میداس» با گوش خر  
بابل جهان از زر گشت فاش  
ز «میداس» از لا مَسّه کیمیاش<sup>(۱)</sup>

### مبداء حکایت فوق

بطوریکه در اساطیر یونانیان مسطور است، «میداس» یکی از سلاطین افغانه است که در حدود ۶۷۰ ق. م. در مملکت فریژی *Phrygia* که در آناتولی واقع است سلطنت میکرد. نام «میداس» در اخبار یونانیان مخصوصاً در ایلیاد (هومر) مکرر ذکر شده است و مرادش با حرص و آز است.

یکی از جمیع حوادث و حکایاتی که با و منسوب میباشد اینست: «سیلنوس» رفیق و صاحب «باکوس» یکی از خدایان یونان - غائب یا غفلت میبرد و قهر و تعریج میخورد. روزی «میداس» او را گرفتار کرد و در زنجیر محبوس ساخت و عاقبت او را به «باکوس» بخشید. باکوس بعد از معنونی شد که در پادشاهی «میداس» مدو داد و بزرگوار باد و عطا کند این پادشاه نادان که تمام سعادت های دنیا را در انباشتن خزان زر و بسم تصور میکرد، درخواست کرد که قوه لا مَسّه او را کیمیا نماید یعنی هر چه را لمس کند فوراً از زر ناب شود. این تسلط اجابت شد و در اثر این قوه خارق العاده گردید. پس «آپولون» خدای طب و شعر و موسیقی گوشهای او را بگوش خر مبدل گردانید که دلالت بر کمال حماقت و نادانی او نماید.

همیسدون بدرمان پنج در  
 کنون باز گیسوم ز تو ساز زر  
 از آن بخت گمش خرخر می  
 مگر باشی ایدر بگوشی چنین  
 ندستی ای شاد و دوز از خرد  
 سعادت بخرسندی دل بود  
 کند مرد زربنده خاطر پریش  
 یکی رنجبهر خرم از دسترنج  
 غم زرد خاکی که نامش ز رست  
 گرت امن خاطر بود و سترس  
 چکمان که در خرد سفته اند  
 بقیمت چه وقت است زرد جهان  
 فروشوی از لوح دل نقش آرز  
 ولیکن خبشم ترا گوشش خرد  
 میخا فروشی و خرمی خرد  
 بچشم خرد عبرت ناظرین  
 که ز زر را خوشت بخت نپسرد ؟  
 به زربنده اینکار مشکل بود  
 کرا گنج بیش است نج استیش  
 به از شاد میداس صد خانه گنج  
 شهان اجمه خاک غم بر سرست  
 سعادت ترانقد وقت است و لب  
 ترا قیمت وقت زر گفته اند  
 زر از بهر آسایش وقت دان

چون هست غماتیش فروتر  
 از آنچه قلم کند بیانش  
 آن به که دعای دولت او  
 از جان و دل آرامش  
 بر لوح خلیفه خامه صانع  
 تا سر کفان کند عیانش  
 از خالق لوح و القلم باد  
 ز آسیب زمان خط امانش

خطاب حاج میرزا حسن خان لنجی بکرامت اعطاسی قلمدان  
محتشم التسلط وزیر سارفت

یک دزد بود بر آتاشنش	دی خواجہ محتشم که خورشید
ایزد بسرشته جسم و جاننش	از جوهر لطف و عنصر جود
دیباچه طبع نکتہ دانش	عنوان کمال نختہ دانی
در مکتب اوست آیشانش	مرغیت اگر خرد بجستی
بر درگاہ او بود مکانش	ورہت بشهر ری ادبی
دولت ہمہ سالہ بمنانش	عزت ہمہ روزہ ہمرکابش
بر بندہ نظر ز خواجگاننش	بر بندہ نظر نمود و شاید
دارم مسلم مدیحہ خوانش	چون دید کہ در قلم و فضل
صد بندہ و چو تیر آسانش	باشد مسلم چو تیر و دارد
رخشنده چو گل بوستانش	بخشیدہ مرا یکی مسلمہ ان
بر تر ز سپہ و فرقدانش	زین لطف نہاد پای جاہم

تا از طریق دانش و از راه مردمی  
 لیکن ز حرص بین که برآرد تیغ کین  
 روزی بعد حق عدالت را بخویش  
 روزی دیگر بهانه آزادی آورند  
 امروز مرد حق را در خون کشند زار  
 بنهند پامی جاوه فرومایه ناکسی  
 گرگی درنده گاه برآرد و تبرش  
 که روبهی جان را نامند تهمتن  
 گاهی نیکین ملک در انگشت آهن  
 که دیو بافرشته نمایند هم کاب  
 آرند جابلی را صد عز و احترام  
 تابع بهر طرف که نهی قی کشد حمیر  
 گیرند جمله بهره از آن سفره رایگان  
 از خون کنند روی مین اچوا رغوان  
 زندان بنا کنند بسی محکم و گران  
 وز بن برافکنند سر اسیر نامی آن  
 فردا با تمش بنمایند صد فغان  
 برتر بر مرتبت ز ثریا و فرقدان  
 پوشند هم ز فرط خرمی کسوت شبان  
 و ز وی طمع کنند هنرهای نهفتوان  
 بنهند خیره حکمش بر دلم دوروان  
 که غول با ملائکه سازند همغان  
 بخشند عالمی را صد خواری و هوان  
 مایل بهر جهت که نسیمی شود وزان

## دنیا می‌پسیرد و دوبار و گرجوان

ای دل بهوش باش و مشو غره بر جهان	از این گریه و توسن توفیق بر جهان
ای مرغ عرشی اربو انی شیمنی	بخشای پروبال از این تنگ‌شان
بشد از تاب دام حوادث نیوفد	ناگه همای همت تو بهر استخوان
جونی سلامت از تو بگرداب و زکاء	ساز از خر و سیفند از بهوش بادبان
زین دیوانخ و برشوی امین ارترا	گردد سر و شش ابرو عقل تر جهان
دل بر جهان بند که زالی است نوعرب	کامی از او نخواه که سیری احسان
بس خاطر درست که بشکسته از جفا	بس قامت چو تیر که کرده زغم گمان
از کار و هر و مردش ایدل عجب ا	خواهی ز کار آن و اگر بد بهشت نشان
نادانی است پیشه این بهر و ابل او	دیوانگی است کار جهان و جانیان
خلفند زادگان زمان و زمانه حیرز	ناچار چون زمانه شود زاده زمان
گستر و سفره نعم از بهر این گروه	اندر ادیم خاک خداوند مهربان

بز نام زاده بشیر از نور قلم کنند  
 گیر در لطف بار قوی باز و ضعیف  
 گردند بهره در همه یکسان بخورد و جو  
 از شادی جوان و هم از غمی پیر  
 روشن چراغ گردد تابان چو آفتاب  
 یارب انتظار رسیده است طالب  
 خاموش کن زبانه بید او کرستم  
 نشوری از سعادت و طغیانی از بان  
 یاری کند ز مهر توانا بنا توان  
 باشند کامیاب برابر ز آب و نان  
 دنیای پیر گردد بار و دگر جوان  
 از نور عدل سرسبز این تیر و خاکه ان  
 برخستگان نوید امان زودتر سان  
 خاموش شد زبان خردمند در بان

تهران (مهر ۱۳۰۰ شمسی)

## سایه سرش

از چاره کار پریشی کردم و دوش  
 از پانجم این سخن سرایید سرش  
 از مایه دانش است آباد وطن  
 ای مرد وطن بپشت دانش کوش

تهران (۱۳۰۱ شمسی)

فی آدمی که خورشید این گروه را  
 فی خر که کمتر از خر فروم و شان خدای  
 و این طرفه ترک قصه جل و خنوشان  
 اکذوبه دان تمامت یانچ ماهنی  
 یانچ چیست؟ نزد خردمند و قمری  
 لیکن نه مدح خلق شد از روی اختیار  
 خلقند عیب جوئی ابل زمان خویش  
 و اما بعد خویش اگر راستی ندیده  
 گر چشم و حمت یقین اشیا کند خطا  
 ایدل بس از شکایت بنابر این زمان  
 صبحی سپید برود از این شب سیاه  
 آخر شود زمانه بیداد و عصه جل

و انامی راست بین و خردمند از دوان  
 «بل هم اهل» اشارت از آن شدن گمان  
 آرند در صحفه یانچ و داستان  
 اخلوطه خوان سر سر دستان باتان  
 کر مدح این حدیث کند یا که قدح آن  
 نه قدح شان معنی بر طبق امتحان  
 بر خهنگان گوشناگویی مدح خوان  
 باور کند حدیث ز عمد و گر چنان؟  
 تصدیق گویش بر سخنی چند چون توان؟  
 کابناء، این زمانه نماند جاودان  
 آید بهار خرم و شاد از پی خزان  
 انصاف داور آید و دانش خدا یگان



ندامتِ حقیقت آن در یگانه  
 مگر در لذت تن به تن پنهان  
 دل شاد می طعام خوشگوار می  
 بطرف بوستان با نغمه چنک  
 بهین باشد سعادت و رخود اینست  
 بپانچ لب گشود و گفت بامن؛  
 که این لذت بشر استعار است  
 بر آن لذت که پاینده نباشد  
 ترا از خوردن و خفتن چه حاصل  
 کند گزند لذت جان بر سنمونی  
 بگیتی را مش تن چند جویی  
 جهان پر جادوی عجیب است  
 ز افشوش بنی آدم فسانه؟  
 پیکویش صحبت ایدر به یونان  
 شرابی از کف زیبا نگاری  
 سری فاغ ز نام آسوده نیک  
 برابر کو سعادت غیر از این چیست؟  
 سعادت اجمود لذت تن،  
 بمیدون مایه صد نکت و عار است  
 بنزد عقل زیر بند و نباشد  
 کز این برود ترا شد کار مشکل  
 بهم از خوردن هم از خفتن فرونی  
 اگر دانش طلب کردی نکوئی  
 بزنگت و بوی خوش نادان فریب است

## راز سعادت

مثنوی

شبی پرسیدم از فرزانه استاد      که ای دیرانۀ دل از تو آباد  
 از این شور و شغب کاذب رجات      سویدای بشر بر من نهانست  
 بکیمی آدمی را کوشش انحصیت؟      و ز این کج شیدش مطلوب کمیت؟  
 در این سودا تن و جان را زیانکار      چه میجوید بنی آدم از این کار؟  
 در این بازار با نقد تن و جان      خریدار چه باشد نوع انسان؟  
 بیانج گفت با من مرد هوشیار      و می گر بختری بر راز این کار  
 بحکم فطرت و فرمان عادت      بشر بینی طلبکار سعادت!  
 در این عالم بود اولاد آدم      سعادت کو سعادت چه و مادام  
 خریدار هزاران بیج و نصحی است      که کالای مرادش نیکنجی است  
 بکوه و دشت و دریا و بیابان      پی نقد سعادت شسته شتابان  
 بجفتم با من ای اناسی بر راز      سعادت را بگو انجام و آغاز

بگیتی لذت تن جوید ار کس	بشأنش آیت «لهم ضلّ لیس
بجفتم؛ امی توانای خردمند	بدانش و ارمان جان من از بند
همی بسیم بمیدانگاه آمال	گروهی از بشر گشته مال
بدنیامی کنونی این دنیا دیت	که دولت در فنون قضا دیت
در این عالم که میدان تقاضاست	ز بونی مرگ و درویشی و باست
اگر درویش تر باشی ز بوتر	چو ثروت بمیتر قوت فروتر
غنی گشتی سعادت بهر دست	زمین چون تخت دولت فخرت
اگر برسیم و بر زردستر شد	بدست کام دل هر تمس شد
سعادت چون بسیم و ز رفو شوند	ز بهر سیم و ز رانیان بکشند
بپانچ آن هنر و پرستاد	سخن را کرد از افسانه بنیاد
بجفتا «موشکی فربه یکی روز	ز خانه شد بصحرای وزی اندوز
کنار دشت موشی دید خسته	ز تن مور نیخته تنخوان شکسته

ز سحر آمیزی این عالم دون	بود خود را مش تن نعل وارون
بشیر چاره شد مسح و دانش	طلب کن باطل السحرش و دانش
دمی از خوان او بگیر سرپوش	عیان بین میثها بنهفته در پوش
بستف معبدی دیدم نوشته	که گیتی را یکی باشد فرشته .
بهر سوی جهان بردار آواز	همی گوید بصبیح و شام این راز :
که انی نسل بشیر گشای دیده	که در گیتی سه چیز است آفریده
یکی نیک و یکی بد باشد اینکار	یکی فی نیک و فی بد شد پدیدار
هر آئین که دانش بهمنون است	شناسد این سه را و اند که چو نست
چو داند نیک و بد را مرد و انا	ز من این بماند او همانا
و کرا از جاهلی این را نداند	منش را قهر من در خون نشاند
کشم زارش گرش صبرک باشد	که پا دیش جبالت مرگ باشد
گر ت دانش باشد تن چه سود ؟	که با حیوان و دانش فرق بود ؟

چو این شد موش فربه را سرانجام  
 بگفتا موش لاغر از بزم ام:

«نخواهم نعمت و اندام فربه  
 که امن خاطر از مال جان به

برهیزد ز نعمت جان آگاه  
 که نعمت مرد را دمی است راه؟

خوشا صحرا و پنج بیسنوایی  
 که جان را از خطر باشد ربائی؟»

بود چون مال افزون غم بودیش  
 دل شاد است مزد درد و ریش

دل و نام و بازوی توانا  
 دو گنج گوهرت باشد همانا

بر آنکس که باشد گنج گوهر  
 بنزد ابل معنی شد تو اگر

و بد سودی بمنم کر زمانه  
 ز تیر عنسم کند جانش نشانه

و درت گنجت نه از رنجت ماند  
 بدستی نبخش از دوستی ستانند

ز گنج و پنج درد دوران چو کالاست  
 بدوران این نطواد و دستد است

چه نیکو گفته و نامی سخنور  
 کلامش زید از خوانی تو از بر؛

«بین قارون چه پرد از گنج دنیا؟  
 نیر ز گنج دنیا پنج دنیا؛

بگفتش چون تو گشتی فربه و رت  
 بگفتا زان شده ستم من قوی تن  
 ز نعمت گشته بازویم توانا  
 نوائی جو کرت بر سر جوانی است  
 بیا چون من بشیرستان وطن ساز  
 اگر چون من بشیر آیی تو از دو  
 ز نعمت های شهرش آنقدر گفت  
 بسوی خانه مردی تو انحر  
 بیک سوار غذا بای فراوان  
 بقصد خور و نشسته موش جا حل  
 قضا را زیر آن شیرین مرغفر  
 نبرد و هر دو از حلوا می شیرین

نزاری خود چرا بر نام من رفت؟  
 که اندر شهر باشد مسکن من  
 حتی دستی ترا افکنده از پا  
 که در دوزخ پنج جیوانی است  
 که در شهرت بود صد بک و صد ساز  
 شوی مانده من رفت فربه  
 که صحرائی حدیث او پذیرفت  
 بشد با موش فربه موش لاغر  
 طعامی شکرتین بودی نمایان  
 ز بازیهای دوران ماند غافل  
 کی تلمه نماند آه نسیب سر  
 که کاش تمنی شده از دم زیرین

زهرتن نجوید زحمت تن	زرنج کار و کوشش مانده این
نظر و عقل دور اندیش کرده	توکل را شمار خویش کرده
نه از شاه و وزیر اید و نه برسد	مگر خود او سعادت را شناسد؟
بگفت باز داناتا که بوده	نه حرص و نی فقور آمد ستوده
بکسب و زیت گزیند و فقور است	بعالم نقد راحت از تو دور است
چو ایزد آفریده اشکم و حلق	خرفیه کرده کسب و کار بر خلق
بمال آزاده راز از تو نیازی است	که از مال کسانش بی نیازی است
پی کاری است گردان چرخ دوا	به دوران خود شاید زیست بیکار
چو کرد این جهان کار باری	تن آسانی نجوید مرد کاری
کسی کو خود تن آسانی گزیند	ز باغ آرزو باری نمیهند
تن آسانی غلت پرورد سازد	دلت پشیمرد و رویت زرد سازد
کسی را کو بسر شور و نشاط است	بساط نعمتش را بساطی است

پنج آید بدست این خود سلیم است  
 چو آید پنج باشد چون دور پنج  
 نسلن گفت این سخن باشا و لید  
 بگو هر گز بسیار آنی تواند ام  
 چو اندام تو زشت و ناپسند است  
 بسین مرغان صحرای یکایک  
 همه پوشیده و بر تن جابه زیبا  
 بر زیبائی پرند و چون نه آست  
 برهنه چون بایه رفت از این  
 بگفتم ای تو دانا می سخن پنج  
 همی منیم بعلیتی مرد درویش  
 جانا را خوانده مردار می و یکبار

چو از دست و در بنی عظیم است  
 ستیدی شرف دارد بر این گنج  
 که از نعمت بخرمخت چه دیدی؟  
 کند دور از تن تو دوست ایام  
 لباس گوهر نیت رشخند است  
 ز طایوس ز قمری چاک و اک  
 ز اطلس خوشتر و بهتر زیبا  
 ز داناتی پرندی بایدت حبت  
 لباس مرد را تعموی بخیر  
 سخنی می تو نزد من به از گنج  
 بود فارغ ز سودای کم و بیش  
 بسک بگذاشته این شاه مردار!



## ریا کاران سیاسی

شنیدم که بد زاهدی در قدیم	بطا بر چو اصحاب کف در قم
بیار استه در عیان کنه دلق	ولی در نمان تشنه بر خون خلق
بگردار ابلیس را بنده ای	ز تمبیش ابلیس شرمند دای
بکسوت به از شبلی و بایزید	بفطرت تبه تر ز شمر و نیرید
بتر ویر قرآن کهنه دایه پیش	از او خاطر ابل قرآن پریش
سیه کار و گمراه ساز و غسل	ظلام خداوندش اندر بغل
سیه بود از اینگونه چون خوی او	سیه کرد حق عاقبت رومی او
فیضت شد آخر ریا پیشه مرد	بر ابل دل چون ریا پیشه کرد

در این دوره سالوسیان کهن	و در گونه آورده ساز سخن
همان بحیا مردم خود پرست	لگد کرده قانون و قانون بدست

چو طبعت خال و بخت بود و ن  
 تن آسان چن فرو ماند بهر کار  
 توکل نژد ارباب تعقل  
 ز بهر رزق بخت دست پائی  
 گر انسانی بر فرمان خدا را  
 به انائی کی گفت با تو دانی  
 بجعلایزندگی سختی و نستی است  
 بدو ماند و مشلی جوید اگر کس  
 بجفتش ، یکد واری از خرد و گ  
 بگفتا : نژد آنکس کش خبر بود  
 و گر مانند بیماری بجوئی  
 ترا گر بخت فقر است پنهان  
 بود چشمت پر آب و دل پر از خون  
 توکل را بجهان آور و بار  
 عقا است اول و آنکه توکل  
 عرب گفت : اَلتَّوَكُّلُ فِي الدَّلَاءِ  
 بخوان باری تو ، آلا ماسی را  
 چه دارد برتری بر زنده گانی ؟  
 و ز او برتر همانا ندرستی است  
 بمید و ن بی نیازی باشد و بس  
 بود چیزی بعالم برتر از مرگ ؟  
 همی بیماری از مرگش تبر بود  
 بخبر نام تهیدستی نگوئی  
 سواد الوجه فی الدارین : بر خوان

## خرمهره حتماع

زنا و انیش مروارید پنداشت	شیدم ابله خرمهره ای داشت
بدل بودی از آن خرمهره و شادان	بسالی چند آن منفر و زنادان
که باشد از بهایش روزی اندوز	برگو به فروشان برویکروز
بریش و سلت او خوش بختید	چو فروارید او را گو به می دید
نماند آن مرد را خبر باد و در دست	ببازار عمل زان گو بهر پست
که نشاند خرمهره ز گو بهر	همانا ابله اند این مردم خر
نمود می خویش را گو بهر با فون	بسالی چند یک خرمهره فون
گیربان را مجلس نازدی چاک	بنام دانش آن شیا و ناپاک
بدستش کار دانش گشت پامال	چوپای کار بردش و استقبال
که کار و عمل رویش سیه شد	جهانی زین و غل کسیر تبه شد

ز قانون یکی دگر آراسته  
 کز قلم هسی جامی آصف بریو  
 سنگم فربانی از لقمه بای حرام  
 نبوشیدن خون انسان دلیر  
 الا ای ریاکار جابل فریب  
 ز قانون کنی چند دعوی بکید  
 که هستی ز سر تا پای زرق و شید  
 نه قانون پرستی که قانون کنشی  
 سمر در حبساتی به بیداشی  
 که گفت تو گردیده از خون خضیب  
 ترا چون دروغ است آئین و را  
 که گفت بسلکند بیضیات در کلاه

## خرمهره حتماع

ز نادانیش مروارید پنداشت	شیدم ابلهی خرمهره ای داشت
بدل بومی از آن خرمهره شادان	بسالی چند آن مغسه و زنادان
که باشد از بهایش روزی اندوز	بر کو بهر فروشان بردیکروز
بریش و سبست او خوش بجنید	چو مروارید اورا گوهر می دید
نماند آن مرد را خبر باد و در دست	ببازار عمل زان گوهر پست
که نشاند خرمهره ز کوهر	همانا ابلهست این مردم خر
نمودی خویش اگوهر بافون	بسالی چند یک خرمهره فون
گیربان را بجلس ناز و می چاک	بنام دانش آن شیادنا پاک
بدستش کار و دانش گشت پامال	چوپای کار بردش دست اقبال
که کار و عمل رویش سیه شد	جهانی زین دغل کسیر تبه شد

ز قانون یکی دگر آراسته  
 بی نقض قانون بپا خاسته  
 گزافه بسی جامی آصف بریو  
 ز کردارشان شرمسار است دیو  
 شکم فربی از لقمه های حرام  
 بسازند لیکن ز سبزی طعام  
 نبوشیدن خون انسان دلیر  
 ولیکن ز حیوان تنوشند شیر  
 الا ای ریاکار جابل فریب  
 که گفت تو گردیده از خون خضیب  
 ز قانون کنی چند دعوی بکیده  
 که هستی ز سر تا پای زرق و شید  
 سمر در حبسانی بر بید انشی  
 نه قانون پرستی که قانون نشی  
 ترا چون دروغ است آئین و را  
 فلک بسکند بیهات در کلاه

دولت فارونی شاد و اجل      در همه گیتی شد و ضرب المثل

بهم بزمان شده گردون سیر	بود حکیمی به آتن بی نظیر
دانه دانشش گرد و دام او	شهر آتن شهر و شد از نام او
داشت سلن نام و بهر سرون	نام حکیمان از او در جهان
پانصد و پنجاه مبیلا بود	کز خردش خلق آتن شاد بود
حکمران بود در آن عهد و دور	بر سر یونان هسائیمن جور
کرد در آن قوم ز دانش بی	مرد خرد پیشه خرد گستری
بهر آتن مرد عدالت نهاد	یکسره قانون عدالت نهاد
رسم جهان داری قانون کار	ماند بدوران ز سلن یادگار

شاد و پراز کبر ز دانش تنی      یافت چو زان مرد خرد انگنی

## صحبت و انا

سلن دکر یوس

کر د ز نو نادره لی انخن	نادره پرو از سر امی کمن
نادره از نادره نیکوتر است	دفتر من گنج و سخن گوهر است
دفته خود نادره گنجی کنم	تا بسخن نادره و سخن کنم

تاج گمش از ثریا مدار	بود به لیدی «ملکی تاجدار
نام کرسیوس بدش بر نگین	گشته سلیمان زمان در زمین
گنج کمر داشت فرون از جاسا	شاه فلک خمر که گردون قبا
سوخته بد جان شها نر تمام	از گهر پخت و از زر خام
داغ زده بر جگر کان لعل	بسکه بیان باشته انبان لعل
کرده دل معذب بجاده خون	غیرت بجاده اش از حد فرون
کان ز زر از شرم شده میزد	بسکه زر زرد و گنجینه کرد



شاه ز پسندار چو بیمار بود	لب بهنری مرد بدرمان گشود
گفت: «بعالم همه تا آدم است	بهره آدم ز سعادت کم است
نقش سعادت به قدرت نهند	قرعه این فال بندرت نهند
روی زمین من همه گردیده ام	بهره آن بھر کی دیده ام
بر بزرگرمی کاو به آتش حای	پاکدل و پاک تن پاک زامی
بود در این عالم پر شور و شر	نقد سعادت بکف او مگر
غمرتقبوی و بشادی سپرد	زیست بمردمی و برادری ببرد
جان گرامی که از او بود شاد	در ره آزادی کشور بداد
بهر وطن در یکی جنگ سخت	مرد بمردمی و بشد نیجخت

---

شاه چو این نادره معنی شفت	خاطرش آزرده شد و باز گفت؛
«در همه عالم پس از آن بزرگر	کیست که دارد ز سعادت خبر؟

خواند مرا و را بسوی ملک خویش	تا دپش گنج زاندا بزمش
مرد خردمند چو دعوت بنخواند	هم ز آتن جانب ییدی برآمد
چون بر شاه بشد مرد باز	شاه در گنج گمسه کرد باز
کرد عیان شوکت و شان و سکوته	شبه سبزه بخرد و انش پزده
عرضه نمودند بنزد حکیم	گنج گهر مخزن زر کان سیم
جلو و گرمی شاه چو آغاز کرد	جامه زر بفت بن سار کرد
خوشتن آراست چو طاق دست	برز بر تخت گهر بر نشست
گفت بدنامی نبارک قدم؛	کای بجهان گشته بد انش علم
مهر فروزند و لی از راسی پاک	رای تو روشن کن این تیر خاک
باز نما ای بخسرد و همیشین	کیست بگیتی بسات قهرین؟
دست قضا از همه نیک بود	قرعه اقبال بنام کزده؟

باز بریدند بسا زوی زو	راه بمعبده چیل میل دور
غفلت تحسین بجهان گرفت	خلق شد از بهشتان در گفت
دست و عابر در یزدان دراز	ما در شان کرد بصد سوز و ساء
دولت سرمد ز خداوند خویش	کرد طلب بهر دو فرزند خویش
بر سر شان تاج سعادت نهند	تا زغم آن هر دو ربانی دهد
بر در حق گشت غنایت پذیر	حالت آشفته آن مایمیر
گشت اجابت بدر کبریا!	دعوت آن سوخته بی ریا
جان بسپردند سحر کا و غیب!	بر در حق آن دو جوان سعید
راز سعادت بجهان شد عیان!	بر همه کس زان دوتن بی رون

شاه بر آشفته بگفت: ای عجب!	مرد خردمند چه بر بست لب
سیم و زر و خواسته ملک و پناه	با چو منی صاحب این غزو جان

ز اهل جهان گویند اسی شنیدند  
گفت حکیم: «ای ملک بی نظیر  
بهم یکی شهر زیوان زمین  
خانه تقدیر هسی ختم کرد  
هر دو برادر یکی باب و مام  
مادرشان کا و بخرد طاق بود  
مادر دانا که حسد پرورد  
بهر سپر مادر دانش پسند  
در شب غیبی که بنقش کتاب  
مادر خود را و جوان سید  
مام بگردونه چو کبک داشتند  
بازوی خود آن جوان دیر

بخت نمایون که دیدی بلند  
گویت ارباشی دانش پذیر  
بودم و دیدم و جوان گزین  
بهره اقبال بر آن هر دو مرد  
در ادب و دانش و تقوی تمام  
بهم بنهر شخصه آفاق بود  
زیر قدم جنت عدن آورد  
بست هم از طالع و بخت بلند  
بر در حق بود و عامتجاب  
برده معبد از مکانی بعید  
جان کرامی بر پیش داشتند  
بسته بگردونه آن مام پیر

جامه زیبا که بر اندام تست	دستخوش گردش ایام تست!
گردش ایام چها میکند	شاه بیک سخطه گدای میکند!
بست بد بگنونه چو کار جان	عاقبت کار تو باشد نمان!
مرگ و فقا تا بره آدمی است	عزت و سعادت همه مردمی است!
مردمی آموز و خرد پیشه کن	ای ملک از روز بد اندیشه کن!
مرد چو این در معانی فساند	خاطر شه زین سخنان بجه ماند!
چون شه نادان ز خرد کور بود	راز حقیقت ز دلش دور بود
ببیده پنداشت همه پند را	راند ز درگاه و خردمند را!
تا ندی راز حقیقت بکس!	تا ننی قند بنزد گلس!
در سر مغسه ز رودل آرنند	بست بسی ببیده اند ز رو پند!
مرد چو شد پی سپر آرزو	حیف بود نقد معانی براو!

کیست بدوران که جلاوت کند  
دعوی اقبال و سعادت کند؟  
جامه زر بفت براند ام من  
رفته به نغمی و کشی نام من  
روی زمین مطلع و مقطع مرا  
تاج گهر تخت مرصع مراست  
کشور و لشکر زمن و تاج تخت  
از چه نخوانی تو مرا نیکخت؟

گفت خردمند که ای پادشاه  
تا نشوی شیفته مال و جاه  
تا کنی تکیه بسیم و بزر  
تا نشوی غره کج و گنجه  
اشمی از این کنج و از این تخت  
مال توئی خیره نسی نیکخت  
چونکه وفائی نکند مال و کنج  
سود و توزان هر دو زبان است  
نقد سعادت به ارائی است  
ربر و این مرحله داناتی است  
خاطر و ناکه بدانش خوش است  
خوشر از آن شاه که بی دانست  
تاج شسی گر همه تاج کی است  
حادثه های عبث در پی است

شاه نگون طالع برگشته بخت  
 کار خود ایگونی چون آشفته دید  
 سینه به تنگ آمده فریاد کرد  
 شاه بدو گفت که ای تیره روز  
 کیست یلین کا نه پیش چنین  
 گفت بشه سرسبز آن مستمند  
 شاه شگفت آمدش از کار او  
 داشت چه خسرو دل دانش خویش  
 بر دبی عبرت از آن سرگذشت  
 صحبت و انامی مبارک بغض  
 صحبت و انام بود آبیات

یافت ز خارا فسر از بخت  
 مخزن زر، گنج گمراهه دید  
 نام یلین برد و از او یاد کرد  
 نام که برد می تو بدین ساز و سوز  
 هم نفست در نفس و این  
 قصه خود با یلین بهوشمند  
 از یلین و حکمت و گفتار او  
 کرد و صد گوهر دانش گویش  
 رحم بدو کرد و از او در گذشت  
 گشت بر آن غمزه فریاد رس  
 جان ترا مید بد آخر بخت

رفت چو زین واقعه‌ی سی‌هار  
 چرخ کمن بازی نو ساز کرد  
 نوبت ادبار به لیدی سپید  
 گشت زیر سروس خدیو عجم  
 تیغ شهنشاه بهر مزو بوم  
 مردم ایران بطفیل بنس  
 شاه بیک حمله که لامون گرفت  
 ملک چو بی خسرو مردانه شد  
 خسرو لیدی که ز تن پروری  
 تافت ز رخ از معرکه کارزار  
 لشکر ایران چو دیوار افتاد  
 گفت شهنشه، درم از کار او:  
 باخت یکی لعب عجب و زکار  
 شیوه بی مسر می آغاز کرد  
 کوکب اقبال ز ایران دید  
 کشور حجم غیرت باغ ارم  
 تا در چین رفت دریای روم  
 باز گرفتند همه بحر و بر  
 کشور لیدی همه در خون گرفت  
 پی سپر لشکر بیگانه شد  
 بود زراد می و ز مردی بری  
 بخت بر او سیره شد و کارزار  
 شاه کیریسوس ایسراف قواد  
 زنده و بسوزند تن زار او!



بباغ هنر تا توئی باغبان      ز کز شمی میرای شاخ جوان

شمیران (مرداد ۱۳۰۹)

قطعه      در مجلات تعلیم و تربیت منع شد

وزارای خطاب بر حرم میرزا حسن خان بدر (غیرالذکر) وزیر معارف

بخمس و چنین گفت بوزر جمهر      چو دیدش که بر تافه روی مهر  
که ای شاه بادش دین داد      دل و دوستان را نحمدارشاد  
ترا شادی و دوستانم ییم      به از کنج زر باشد و کان سیم  
که یاران بدوران پناه تواند      بجان و به تن نیکخواه تواند  
چو زان تو باشد تن و جانسان      از ایشان مرغ و مرغانشان!

تهران (مرداد ۱۳۰۵)

## باغبان

یکی گفت سقراط ای کای حکیم  
 ز کودک چه فرزانیگی یافتی؟  
 ترا دانش ساختن خردان بدست  
 بگفتا: «یکی باغ باشد جهان  
 همه کودکانند چون نوحضال  
 اگر باغبان شاخ نوپرورد  
 نهال جوان دارد این خاصیت  
 ز دانش جهانرا اگر آرایش است  
 از آن پرورم کودکان نخبست  
 شد آموزگاری از آن پیشه ام  
 الا ای خسر و پیشه آموزگار

تو با کودکان از چه گشتی ندم؟  
 ز پیران چنین روی برافتنی؟  
 دیرنخ است با خردسالان نشست  
 کش نهال درخت است و بمن غلبان  
 بر آورده سرسبز کسب کمال  
 بستان بسی خرمی آورد  
 که باشد پذیرنده تربیت  
 دل نوجوان مریع دانش است  
 که دانند آئین پیری درست  
 که بیود خلق است اندیشه ام  
 ز کف خردمند آموزگار

## سگ و بقان

مرد داناتی از بسز آباد  
 گذرش بر خرابه فی افتاد ؟  
 سگ مجروح ناتوانی دید  
 که بهر سو زرد میسنا لید  
 بود بد حال تر ز گربه زال ؟  
 دید بندی بگردش بسته  
 با تن زار و سپیکر خسته  
 مرد گفتش که اندرین ویران  
 کار تو چیست وز چه فی مالان ؟  
 گفت ایدون سگی نزارم من  
 هیچ گران به برف نزارم من ؟  
 روز و شب در خرابه جادارم  
 استخوانی محرابه دست آرام ؟  
 طعمه رنج و درد چند انم  
 تا رسد پوستی بدندانم  
 بهر سخنان و پوست دل خونت  
 استخوانم ز پوست بیرون است ؟  
 گفت هر گردن تو بند از چیست ؟  
 واکه این بند بسته بر گویست ؟  
 گفت این بند از آن دبعانست  
 که از او جان من بباوانست

زاییدن البرز<sup>۱</sup>

از اشال لافونتن

کنون آرمت داستانی گفتمت      ز البرز ز کاو در زادن گرفت  
 در افتاد بر پیکرش زلزله      جهان گشت پر شور و پر ولوله  
 چهل روز بد کو و در چرخ و تاب      از آن پیچ و تابش جهان در غدا ب  
 یکی گفت شهری بزیاید بزرگ      که خیره شود دیده روم و ترک؟!  
 یکی گفت صد بیست و شش هزار      بزیاید کند بر خلائق عیان؟!  
 یکی گفت پس گوهر ارجمند      بر آید ز زهد ان کو بلند!  
 پس از شور و آشوب صد بقی باد      بزیاید و من گویم تا چه زاد  
 چو که شد خموش از زلف و خروش      بر آمد برون پنج دشت و پنج موش  
 چنین اندام لایقان در بسج      برون پر زو عوی درون یحیح

تضمین مصرع عنصری<sup>۱</sup>

رباعی

ای چرخ گز زیش تو، لهاست جلوه‌اش  
پاشی نمک بَریش دل من ز جله‌اش  
هر کس بعد ز خویش گز قمار محنت است،  
من در بنر محنت افزون ز قد ز خویش

پاریس (۱۳۱۱)

۱۱. این رباعی به عنصری ضرب است؛

غفای مغرب است در این دریغ‌ری  
دایم اسیر محنت و پنج است آدمی  
هر کس بعد ز خویش گز قمار محنت است  
کس را نداده اند برات مسلمی  
ز دانش سرفانی بیار است او<sup>۲</sup>

بعد شد پهلوی این بنا  
بیار است حکمت بد انشرا  
بتاریخش از حق مدد خواست او  
ز دانش سرفانی بیار است او

۱۲. این قطعه در تیاج بنای کتابخانه دانشسرای عالی در تهران در زمانیکه این قیصر قعه نجی مت وزارت

معارف را داشتیم بهال ۱۳۱۶ شمسی ساخته شد.

باتن در دمسند و سحر ریش	بسته ام بند او بگردن خویش!
مرد را کار او عجب آمد	و این دو پندش بر او بلب آمد
کامی سگت بنوا می بیچاره	قوت تو هست استخوان پاره؟
هسته دم در خرابه جاداری	عمر طی می کنی بعد خواری؟
کار تو زار و زاریت کار است	روز روشن ترا شب تار است؟
با همه بار غم که بر تن تست	بند و بجان چرا بگردن تست؟
دست کم ای سبکسر طیارش	بند را پاره کن سگت خود باش؟

---

مثل مرد طامع نادان      در خرابه جهان سگت بجان

شاعر سخاوت و ادب پرور و کرمه‌ی حمیدی شیرازی و قتی که در شیراز بختل و بی‌بهره‌ی بی‌ستان و قتی مشغول بود از  
آقای حمیدی ایرانی رئیس اداره تعلیمات و لایات سابق است و اینجانب او را بسیار مقصود قرار داده و این قطعه را به ایشان  
قدّم

## قطعه آقای حمیدی شیرازی

ما راست در این خزان و بهاری	بتر بهشتی و کم‌تر زنگاری
خود هست دل انگیز اگر بختی زانی	خود هست و لا ویر اگر هست ساری
در هیچ دیار و گرم دل نشیب	زیرا که چنین نیست پر نقش و یاری
اینست که آن خاک بوی که نرم است	بر خنده می‌ماند بهشت است گزاری
این خاک بچشم من پر نقش و گاری	ز اینسان کجا جویم نقش و کاری
وین نیز بگویم که چون مهره آمد	ما راست و که گزیده شمار می‌داری
رای سفرم نیست که پای سفرم	از خاک دل نگه می‌آزاینه داری
انگاه تو دانی که منم مرد و بیری	از مهر تو جویند و این شهر قرار می
از لطف بفرمای که ایرینم اینجا	یا کار دهد یا سند خاتمه کاری

ماذ تایخ دبیرستان شاه آباد باشد  
 بعد پهلوی شاه جوانخت که تا گیتی است نامش یاد باشد  
 شاه آباد محکم شد بنائی کش از دانش پی و میاد باشد  
 بتاربخش رقم زد و کلک حکمت دبیرستان شاه آباد باشد

( ۱۳۱۶ شمسی )

۱. عبارت قدیمی متعلق یکی از شاهزادگان عهد قاجار و حیدر الله میرزا سپهسالار در محل شاه آباد  
 حیدر الله شاهی آن مبلت وزارت معارف در آمد و مطابق نقشه هندس شمویل سید کردستانی بهر  
 بنامی در آن متوطه ساخته شد که اکنون باقی است. اما و تایخ آنرا این حقیر سال شمسی ۱۳۱۶ بنویست  
 و مرحوم همیصل میرزا خیری آنرا در قطعه خطی هندس ساخت این سه بیت در آن است .



پرسیدم از ایرانی فرزانه که بان کار انجام شود از کرمش گفت که آری

در بند شمران (مرداد ۱۳۱۹)

بار دیگر او بیاشنند جان این قطعه در ابراز لطف و کمالت و بهاس انجام کار نزد این حقیر گسیل فرمود:

### قطعه دوم آقای حمید می شیراز

آورد بمن دوش هوای ز سمرقند	آن باد که برخاست ز شمران در بند
یعنی بمن آورد یکی چاه شیبوا	پرواخته حکمت و انباشته پند
در یاد من آورد ز افسون پایانی	افسونگر می خاسته استا و سمرقند
گفتی که مگر بار و کر بر بط برداشت	آن زخمه زن و انا آمد و هنرمند
باتا رنجیسا خواند او نغمه داود	یعنی که بسکت من اشعار همانند
بشنیدم و بجغتم گفتم که دیگر بار	از نامی محمد شده آهنگ خداوند
بوی سنم داد و زیاده می شیران	از نسیم افکند بر قله الوند
نی نی که مرا برد بوی سیه آنجا	کاستجا نزد قله سیمین ماوند

در جواب قطعہ فوق بعد از انجام مرام این قطعہ را فرستادم :

### قطعہ

باد سحری کرد بمن بازگذاری	وز خاطر افسرد و برانجخت سحر
پس کی ز بهشت آمد و آن باد بیاورد	بوی زبیریاری و خاکی زبیری
آورد و غبار می بمن از روضہ شیراز	بر لوح بصر کرد رقم خط عمار
از لطف عیسی مگر آورد شیمی	مسکوی مرا ساخت پر از شکستباری
از خامہ کی چامہ بر آورد ادیبی	بهر زبهار می و نکوتر ز نگار
زان چامہ کی جامہ بسیار است خرد را	کس بود فضل و زاوے دومی تباری
آن چامہ کی نامہ از لطف کہ آورد	پنجام لطیفی بمن از جانب یار
و فضل و حیدری و با خلاق حمید	کز شر و ثمارش بدو از شعر شکاری
باری پی کاری بش نیست و نیست	باری بدل مرد و بنرمند ز کار
چون مرد با کسر نهر کار بسازد	آرد ز مس تیرہ برون ز رعباری

## راستی رستی

تقد

شنیدم که « تیمور میر کبیر  
 جہان را بہ تیغ جلاوت گرفت  
 روعز بیامی سعادت سپرد  
 در دین بدست اراوت گرفت  
 ہمہ ملک ایران و توران و روم  
 گرفت او اگر جلد رومی زمین  
 شد از تحکاری از آن کامیاب  
 کہ او راستی را بعبادت گرفت  
 ہمی گفت « اگر راستی راستی  
 از این گفته فرسیادت گرفت  
 ہمو کرد این گفته نقش گمین  
 و زان نقش خط سعادت گرفت !

با آنکه کم از شعر کسان گرد و خرسند	خرسند و گم گشت از آن شعر بهنجار
در لفظ نگو معنی شیو از دو پیوند	این چاه تو دیدم زیبا و دل انگیز
کز مرک شب تیر و بلب است سحر خند	گفتی که مگر صبح گم بود دل افروز
ز آستینش پیدا زیبائی فرزند	بگذاشته از اینها همه آستین نمید

---

ای حکمت و دانش ز تو بخشیده بودند	ای زاده و انبائی وی مرد بنرو
تا بوی گل آید همه سال ز در بند	فرخند و فرخ زمی در دامن گل ری

شیراز، شهریور ۱۳۱۹

ایکه در زور آزمائی میسنزید  
 بر شکستن خنجر آسان بود  
 نک بیا موزم شمارا سرکار  
 با چنین انگشت فرسوده نزار  
 پس پرکنده نمود آن هفت تیر  
 و آنکهی یک یک با سانی سخت  
 پیرد اما گفت در این باب باد  
 بر شما از استحا و هفت تیر  
 چون یکی گشتند افراد ضعیف  
 اتفاق هر گروهی بی خلاف  
 «افراق بدگالان فتح تست»  
 کس شمارا هیچ نتواند سخت

طعنه ما برادر شیر و اردوان  
 چون فروماندید در این کار بان؟  
 برکشایم پرده و از راز نمان  
 بشکشم این بسته سخت کلان  
 چون بنات النعش اندر آسمان  
 پیمو آن شیری که بشکست ستخوان  
 بر شما پندی ز باب مهربان  
 رفری از نیروی حدیثه عیان  
 در امان ماندند ز آسیب زبان  
 بر بقای ذواتشان باشد نشان  
 این سخن گفته است شاه رویان  
 متحد باشید گر اندر حسان

پیرمروی را شنیدم که دشت	بغت فرزند منبرمند جوان
چون زمان رفتنش آمد فراز	باز خواند آن بغت ابراستان
بغت چو به تیرنازک در کشید	آن کمن پیر از درون تیردان
بست با هم استوار آن بغت را	بایکی ابریشمین ریمان
گفت اکنون هر که تواند بگشت	تیرهای بسته باشد پهلوان
هر یک از آن بغت تن کوشید سخت	بسپهرستم در نبرد همتخوان
ساعده و سر پنج رنجاندند لیک	جملگی عاجز شدند و ناتوان
چون جوانان را توانائی نماند	انجین فرمود پیر نکته دان
کامی دیسانی که در به کام رزم	زخ نمی تابید از شیر زریان

این حکایت که در اشال قدیم شرق آمده و لافونتن آنرا با سلوب شیرین شعر فرانسوی

در آورده است در سال ۱۳۲۳ شمسی بخاری ترجمه و در مجله آینه ۱۰ و ۱۱ دوم بهار ۱۳۲۳

شنیدم اوستا دیرا که میگفت  
 جهان باشد به نزد مرد دانا  
 خرد در پهنه آن ژرف دریا  
 ترا از عقل کوتاه ریسائی است  
 من سرگشته اندر ساحل بحر  
 به پیو دم کرانه تا کرانه  
 نصیبم جز صدف شسته امیست  
 مرا شد دفتر دانش پریشان  
 مباد اگر جالت نورق و بهم  
 نشانی از کت آن در نیابی  
 ز حکمت در زمین از دور گردون

بشاگردان خود رازی نهائی  
 یکی دریا مثل در بکیرانی  
 کند که لنگری که باد بانی  
 بکفت تا عمق آن دریا بدانی  
 طلب کردم بسی در معانی  
 بدست عجز و پامی ناتوانی  
 ازین دریا بدان کوه برفشانی  
 چو اوراق گل از باد خزان  
 در این دریای بی پایان برانی  
 و گریابی بود در بی نشانی  
 سخن بشنو چو وحی آسمانی

« دست حق باریست با هر جماع »      داستان است این مثل از زبان  
 زین سخن زان پرده انامی حکیم      حکمتی باقی بماند، جاودان



این طلسم منت بکار آید  
دل در آن نیک بند و باش صبور  
هست از کارگاه عالم غیب  
بوالعجب نیروئی در آن مستور  
در شب تار و روز تیره عمر  
بر تو از مهر میفشاند نور  
کنده اندر سطور نامه نخب  
کارهای عجب ز نقش سطور

ارسی آما طلسم من بجهان  
مانع هر بلا نخواهد شد  
داروئی بس عجیب هست ولی  
در دمارا دوا نخواهد شد  
در جهان دلد و غریب را  
بوطن رهنما نخواهد شد  
بر فقیری غنی نخواهد کرد  
هر گدا پادشا نخواهد شد  
از فرو بسته غنچه ات گری  
نخساید صبا نخواهد شد  
گفتم: «ای دل بچین گیسویت  
در طلسمی که دوا نخواهد شد  
بازگو راز این طلسم بمن  
آنچه گفتمی چرا نخواهد شد؟»

# طلسم

اقباس از پشکین شاعر و سی

در دیار خسرو که آذر در بحر	میکشاید بهر کنار و دیان
موجهای عظیم همچون کوه	حمله آورد بخصه عریان
چهره ما چون رخ محبوب	مینفشاند اشعه تابان
در حریم حرم بعیش و نبوش	خواجگانند سرخوش و شادان
دختری مابروی و افسوگر	که زمانه چو نذران نشان
از بگر خنده ریخت از لب قند	نرخ قند و شکر نمود از زبان
پس طلسمی بر از نقوش عجیب	کرد بر سینه من آویزان

---

دل افسرده تنی ز طرب	از سرمهر کرد نیر ز سرور
گفت با صد نزار لطف و نجات	بر دل زار خسته مجبور
ایکه سرگشته امی بوا دی عشق	همدم در دمی از دوای ذوق

آیت خوبی<sup>۱</sup>

غزل

اسی عارضت از ما و گرد و پرده بجز  
 بر قیامت تو شکست و قیامت طوبی  
 گر چرخ ز بیابانی ات نرم بکوبد  
 ز نهار در خلق من و مایه بکوبد  
 باینج جا خلق بکشتند مژگانم  
 الناس با قد فعلوا انتفعوا بے  
 صد نغمه و آوای از آنت که دارم  
 صد محنت یعقوبی و صد صبر ایوب بے  
 اصل است یہ کسانم نسل است ز خور  
 مرد بنمری چہرہ پیدا است بگرد  
 از شرق و وصیت کمال تو معرب  
 روشن شو و از جان تو از دل عباد  
 کر بگذری از سود شمالی و جنوب  
 بر کام من سوخته آبی بزن آفر  
 افاق منور کنی از عنبر ربوب  
 از خوی تو رشتی بر و گفته حکمت  
 قد آخر قی ناز زایا و خطوب  
 گفتار حکیمان بودت آیت خوب

مطلع غزل ذیل در سال ۱۲۹۶ شمسی در بخانہ خواب بخاطر گذشت و در سال ۱۳۲۵ پس از ۲۹ سال

بمان میت بار دیگر بخاطر آمد و آرزو از نیت اتمام داد . تهران ۱۳۲۵ شمسی

گفت روزی که عشق سحر کنیز	فتنه کردت بچشم جادویی
وان دل برز و کرد هر جانت	افتد اندر کندگی سویی
وز داز کوی یار بر تو نسیم	از وفالیکت نشوی بویی
نکند سوی تو ز روی صفا	بی وفا دلبر جفا جوئی
جور با منی و بسینی ییج	روی مهری زیار مهر وئی
در چنین شام سحر و صبح فراق	که نیاید نویدی از سویی
ناگهان از فسون طرزه طلسم	بکشاید دلت ز دج وئی

أَلَا أَيُّهَا الْمَلِكُ تَعْلَمُ مِنَ الزَّمَانِ  
 (۵) أَزَايِنِ چاهمه بدیع بنجر و ثبارتی  
 بِشَعْرَى إِلَى الْمَلِكِ تَوَسَّلْتَ يَا فَتَى  
 (۶) به ایران نخبه باد در این جشن فروزین  
 مَتَى يَزِيدُ هِيَ اللِّوَاءُ مِنَ الْمَجْدِ سَيَمَدُ

فَلَئِنْ عَالِمًا تَغْرِ بِحَرِّ مِنَ الْأَمَانِ  
 بدان در که یفع ز حکمت ایشارتی  
 مِنْ أَمَلِكِي كَثِيرٍ مِنَ الْخَيْرِ قَدْ آتَى  
 ز فردوش شاه دل دشمنان غمین  
 بِسُلْطَانًا الْفَتَى ثَبَابِي وَنَقْصِدُ

(فروزدین ۱۳۲۶)

## امی دوست

دبئی

بخون من کمرستی تو امی دوست      دل مار انجم خستی تو امی دوست  
 هزاران مرغ دل را صید کردی      به بند زلف برستی تو امی دوست  
 ۱۳۲۵ شمسی

## شاد باش نوروزی

همی خواند بایدت بنوروز مع شاد<sup>(۱)</sup>      که مدحش فرایدت ترافرو عرو جاو  
 غنی باسم الربیع شمع من الشرو      بمدح الملك اذا تغرؤ مع الطیور  
 چو از فر نو بهار جهان گشت پکار<sup>(۲)</sup>      ترانوبت نخواست کف از استین برآر  
 اذا جاءک الربیع بالوانه البیت      فکن للفقیر عون باجسامک لصنیع  
 فرید و این بعدل و جو و کجیتی اتکرمش<sup>(۳)</sup>      فرید و ن ماتونی بیاری اگر عمل  
 فرید و ن قد بلغ من العذاب السخا      فرید و ناکمون باعمالک النعل  
 شها ملک پاید از نیروی و ایش<sup>(۴)</sup>      شها نرا بر روز کار بدانش سایش

کی بود کان طلعت نیبای تو      طیب انفاس و این بخشای تو  
 بخشد از نو جان بین سنای ا      هست جانخشی شعار نو بهار  
 پیمو آن طوطی و دوزار دستان      یاد آری باری از بندستان  
 بی تو حال مانگر تا چون بود      یاد یاران یار را میمون بود

تهران ۲۲ اسفند ۱۳۲۶

## ما و تیانج

طبع کتاب از سعدی جامی

کنجیت کمن تیانج نوین      در فن آوب بر هسل نقین  
 این گنج کمن بر گیر و ببر      دین تحفه نو بردار و ببین  
 در طیب کلام خوشبو شجر سیت      فرعش بسما اصلش بر زمین  
 بر فصلی از آن بابی است یفع      هر بابی از آن اصلی استین  
 نظمش موزق درمی استخوشا      نثرش ز قلم مایست معین

در سحای میگردانند و بزرگوار ملک الشعراء مبارک بملامض سل روی در آسایشگاه «لینن» از بلاد روس  
 و در از وطن مبعاج میگردانند جمعی از دوستان بهو خوابان و در تهران بایضی فراهم کرده و هر کس سخنی  
 نیازی بحضرت استاد میفرستاد چون نوبت باین خفیه رسید بیات زیر را ارتجاعاً لاسروده در آن مجامع میخواند:

### مثنوی

ای ز انعامت جهانی بشمار	ای نسیم صبح ای پیک سبار
از بر ما صد سلام و صد دعا	به یه کن بر درگاه استاد ما
بوسه زن با صد ادب بر کمرش	و آنحی میبوس روی چون ممش
باز گویش ای خجسته استاد	جان صد چون من بقربان تو باد
ای همین استاد از روز نخست	از خدا خواهم باشی تند رست
از تن تو که فدایت باد جان	و در با و آفت و نور زمان
کوش جانم بسته پیوندت	نغمه جز از آن لب چون قندست
این دل افسرده و دراز بچار	در زمناش سیه شد روزگار



تقدیم به صد رالیه عینی شاعر از بستان  
رشته پیوند ملل

یک ضرب اشل با جلی

انگور ز انگور همی بند بگیرد	همسایه ز همسایه بسی پند بگیرد
از بر مثل ابل ادب پند بگیرد	از شی مثل است این بر مردم چاک
صد پند از آن مرد خردمند بگیرد	بجز نور و شک و درختی که چمنی است
بر تاک ز تاک دگر آوند بگیرد	اقوام جهان پاک بنامند به بستان
این جل متین قوم برومند بگیرد	گیرند بکف اهل جهان رشته دانش
بس طایفه گز طایفه پیوند بگیرد	بس ملک که از ملک دگر بر و سازد
میراث پدر باری فرزند بگیرد	از نسل کمن نسل جوان پند پذیرد
وین طرفه نیسی ز سمرقند بگیرد	آن قبیله را همی از مصر به شیراز
ز راست عجم نامه ای از زند بگیرد	و خشور عرب مصحف قرآن چو بیاد

با کلت خرد حکمت زیگشت

صد بنج چنان بسته است بدل

هر گنج فراد بر اهل بسیار

سالی که سخن شد ماه تمام

این نامه نغز چون صورت چین

تا گنج هنر بگشود چنین !

حاصل نشود بی کدی مین

شد سالمش «تایخ نوین»  
۱۳۱۶

تهران (۱۳۲۷ شمسی)

## اسرار عشق

منم که امی در عشق و پادشانی نیست	که او فدا و در آند چون کدالی نیست
به تن رنج و ریاضت و لیکت فوس	در خون خرقه دم صدقی و صفائی نیست
هزار ارض و سما در جهان تبسمت	ترا جز این تن و جان ارضی و سمائی نیست
نباشد ارچه بقای این جهان فانی را	ولی بید و دانا در او فغانی نیست
و لا چون و چرا لب بند راضی باش	که در تمام رضا چونی و چرانی نیست
بجلوه گاه مجاز سخن ز ما و شماست	به پیشگاه حقیقت شما و ما نیست
خدا بید و حق بین دل بحسدا	دل است باز دل خبر نه اخدانی نیست
زبان حکمت ز اسرار حکم و سخن	نمود فاش در نیا که آشنائی نیست

یونان حکیمان سخن از فلسفه گوید  
در هند خرد نامه بر بزمند بگشاید  
القصر به بازار جهان داد و ستد داشت  
تا مرد از این داد و ستد چید بگیرد

این قطعه نایبی است بشیرین بخشی کو  
صد راوب عین خبر عینی و انا  
صدنگ شکر از لب چمن فکیده  
کش و بهر نیار که بماند بگیرد  
خرند شود خاطر گلین اگر استاد  
از این سخنان خاطر خرنده بگیرد  
خند شو و شاد شو و حکمت مفرغ  
از دوست اگر یکدو سه بخند بگیرد

تا شکره تهران خرداد ۱۳۹۷

۱. این شش را شری در تاشکند شاه شهباز خان صدیق الدین عینی در طی سخن ایراد فرمود. بنده چهره را  
بنظم آورد. قطعه‌ای بسیار حکیم که بعد از طهران تحمید به بخارا فرستادم. گویا استاد جواب منظوم فرستاد و بوده ولی اینجست بدست من نرسید.

۲. اشاره ویار است به بیت معروف شیخ اجل فرمود: بهان کفرم بمصرفه بر تو انرا غنی بزر

۳. اشاره است به قطعه معروف فرخی سیستانی که در سمرقند گفت: بهیم کفرم سمرقند سربسردیم

شمس خوبان و ماد پاکدلان  
 که بود شمس یار را خواهر  
 کوشید اندر طریق خیر و صلاح  
 پوشد از عصمت و ادب معطر  
 بست بانوی پاکدل خورشید  
 که جهان شد ز مهر او انور  
 شد تعاون ببر مرا و را کار  
 بهم بد انسان که گفت پیغمبر  
 شیر و خورشید سرخ انجمنی است  
 خدمت خلق را بسته کمر  
 را و مردانی از جفا آزاد  
 بهم وفا کیش و هم صفا پرور  
 کوشش آن مبین نکوکاران  
 که دهد اجرشان همین داور  
 این بنای نجسته کرد پدید  
 که بساند بروز کار اثر  
 نفرو آراسته چو باغ بهشت  
 گشت این جایگاه علم و هنر  
 بهر آموزش پرستاری  
 به نکو دختران نیک اختر  
 چون پری خوب روی پاک نهاد  
 چون فرشته بصورت و سیر  
 بهر بیمار آن دهد دارو  
 بهر مجروح این نهد بستر

## تاریخ آموزشگاه پرستاری

در جریان بقعه شاه عبدالعظیم تهران، شهری، باغی بود که مد علیا مادر ناصرالدین شاه بنا نمود  
در این و اضرآن بنای کمنه و قسمتی از اراضی آنرا به جمعیت شیر و خورشید بخش و اگذار کرده و سال ۱۳۲۷  
بر حسب امر و الاحضرت شاه بخت شمس سلوپی ریاست عالیتر جمعیت مذکور در آن باغ بنای پرورشگاهی  
برای تربیت پرستاران جوان بنیان نهادند و اینک پس از دو سال و نیم بنای رفیع که شامل طاقهای  
درس خوابگاه و لابراتوار و دیگر اماکن است مطابق اصول علمی و مهندسی ساخته شده است و در  
آول سال ۱۳۳۰ انشای آن شروع بدرس خواهند نمود.

چنان بنحاطر گذشت که قطعه ای در ماده و تاریخ آن بنا بسراید و از بانی مؤسس شاه بخت شمس سلوپی  
یا دکنند که اگر پسندیده افتد در آن بنا در مکانی مناسب کتیبه بنمایند و بروز کار آن بنایند.  
این قطعه در این ماه ساخته گشت و در اینجا یادداشت میشود.

شکرته که این همایون کاخ	شد بدوران شاه گردون فر
شاه بجاء «پهلوی دوم»	حارس ملک و حافظ کشور
انگه تاج مبارکش دارد	از عطا زیب و از سخا زیور
یافت از خلق نیک خدمت	نام جاوید شاه دانشور

## در مدح دکتر فریدون نافذ

این رباعی از تجانا بنام دکتر فریدون نافذ که از دانشمندان اهل حال ادب ترکیه متقیم است  
و از اخلاص و مولانا جلال الدین بلخی رومی است در ادب و فرهنگ فارسی و ایرانی دینی توانا  
و مکرر به تشریف سروده شده :

### رباعی

نافذ شده تا امر سرید و کن من      شد کار بکام و نجات میمون من  
بر از رنجان که بود در پرده غیب      از سمیت او عیان شد اکنون من

(استانبول (شهریور ۱۳۳۰)

بارخ خرم و لب خندان  
ساخته شربت از گل و شکر  
نستعد بر اعانت مسکین  
متحد بر اجابت مضطر  
پی بنیاد این خجسته بنا  
که بماناد زنده تا محشر  
رنج بسیار نزد حکمت و گفت  
سال تیرنج را به بیت و کرا  
«گاه آموزش پرستاری»  
«زنده باد» از فرمایش بر سر

۱۳۲۷ =  
در مرثیه تهران دیماه ۱۳۲۹

۱. در باغی نعل دراز و پشت باد ۱۳۳۰ در مرثیه مرحوم ملک الشعراء بهار سروده شده  
در مرگ بهار سوگواری است چنین  
بس چاک که گل زد و استب پریشان  
بس داغ که لاله بر دل زار نهاد  
بس نوحه که مرغ کرد و در دشت و دشت  
۲. در سلسله باد و بید مجنون بنیم  
در مرگ بجا ر لاله و سخن بنیم  
بر نوحه لب هزار و سوسن خاموش  
گل زرد و بنفشه زار و محزون بنیم

۱. بین بکت ربیعات مرثیه در آثار شعرای قدیم فرداوان است که از آنجمله در مرثیه صاحبان  
جونی و دیگر در مرثیه میرزا باستانقر و غیر آن می باشد و نیز اهل ادب معروف است.



چهره ضحاک خندان گشت و افروختن گشت  
 دیده عیسی همی بر صفت انگشتون گشت  
 ابراز این ماتم بسی بر کوچه بر هامون گشت  
 زانکه صد کارون و بارید صبد چون گشت

چیره شد بر لشکریزان سپاه امین  
 موسی اندر تیره سرگردانی آخر جان سپرد  
 گل پریشان لاله و سخون و بنفشه گویا  
 رود زن در پیش چشم کمتر است از قطره ای

رحم بر تیره شب زندانیان آر دمی  
 بهر دلهامی ان باشد نو خون به دمی  
 سر سبز دریا شود ز زوید و گربارم نمی  
 کامرانی بامشیره بایدت جورستی؟  
 ماند در زندان اسیر و بود و در هر آدمی  
 چه گیتی بسن ان ماند و است که جامی؟  
 «سینه لال مال» داستاییدر مزه می

افتاب از روزن قصر شیون باد می  
 مرغ بر بار و می زندان نمیه ها و ارباب  
 از لب یار چه تا فرق پدید کوه آب  
 بشن آزاد می را و بی کاه اندر بنا  
 خدای آزادی سیلیمان داد از کف ایدر  
 تیره شد وی افق جهان آن کجاست  
 خورده ام بس خنجرها از تیره دلدور فلک

# زندان شیون *Chillon* (۱)

گبر زندان شیون / وز می سدا و می  
 ترسم آن زندان بسوزد آتش می من  
 اید ریغا و شت می / سبر کوه سپید  
 زرد رویها بر / چون کاه انیسامی من  
 مرد دانی اگر / در سجن شیون شید  
 این جهان شد سجن / شیون دل دانی من  
 ریختم اشکی ز / سوز دل بدیچه «مان»  
 شد زین یا / خنجران آتشیم بلای من  
 این جهان باز / آرزو دلا گنج بهر فروش  
 اشک من / می من اندو من کلامی من  
 گرنه با آقا / بم خود درین ظلمت سری  
 گفته بایرون / تو بر یاد شیون خجندی اگر  
 افتابم بس / بود برای جهان آری من  
 هم باید او / بخوان گفتار جان ساری من

گبر شیون شاعر / می نمود خون گریست  
 چشم من بین / اندرین می غم تا چون گریست  
 روزگارم آخر / از این روزگارم دل خست  
 استم عاقبت / طالع وارون گریست  
 گشت کیان / روح دانش دل طلبست  
 چشم من / بین چو بر محنت مجنون گریست

۱ این منظومه بعد از تماشای قلعه معروف شیون *Chillon de Salomon* در کنار دریاچه لمان

*sur le lac Léman* که نزدیک شهر «مونتری» بنحاطه کشت در حالیکه اندیشه از شهر معروف «لوزرن» میسر بود.

برای سیری گزینیم صبحگاهی رویت  
نفخه روح القدس باشد مرا و از نهیون  
تا نسازی قلعه ما و کوه از بیداد و جو  
زائمه صبر را و مردان کوه را ساز و زبون  
بمست والای آزاده و دلان تهرجاه  
چرخ را با آن بلند می شمار و پست و دن

را و مردی که بر زندان شیون چندان بماند  
از جگر خون خور و آماز و لب خندان بماند  
یوسف کنعان که از عشق زنجیر شد  
یوسف شیون عشق ملک در زندان بماند  
که بجای اندر بماند و زان بدختر اندکان  
این بجای اندر ز مهر بوم و فرزند بماند  
نقش زنجیرش بگرد استن مرد و آزادی  
بر زمینج و سالها چون پیک بران بماند  
دست ظالم برد و پایش گزینان بست  
پنجمان رنجک با ظلم ازین زندان بماند  
در جهان پانیده نامی گزیناند که همان  
نام نیکان ابد بر از شعر پانیده ان بماند  
سلسله بر پای مردان حلقه با و از دنا  
این سخن بر نام من در حلقه زندان بماند

از ازل گویی دو آتش جهان افروختند  
 آتش کینی که از دوش سپید شد آسمان  
 در سیاهایی نگون و دخل قصر شون  
 بر سر آزادای صد سبکین بختند  
 بعد سیصد سال کر آن شعله خاکسرازد  
 هر دو تن از نینمای بر درید چاه با  
 «گرچه در بازار و هر از مرد می نام نیست

مردمان را اندر آن هم جسم هم جان سوختند  
 و آتش مهری که در دلهای پاک افروختند  
 هم ز مهر هم ز کین بس آستان اندوختند  
 بر تن افتاد ای صبر غم بر تو خفتند  
 شاعری ابرم در آنجا رسم مهر آموختند  
 تا تن باینده چاکان رقیابی دوختند  
 آدمیت اخیریند آنچه جان بفرودختند

میتوان قیست گر این آسمان را گون  
 که شفق اشکها با غم تو خن سوزد  
 بر کمر در چرخ گر خود حلقه می آرد زجل  
 از برون بستند بر آزادای گرو می

طاق شیون از غم از درد و از صد تن  
 دل نگاران شیون دل مادم عرق  
 در کج راه مردان حلقه با من گوزگون  
 غم ندارد زانکه تا بد افتابش در دون

در نزد رومیان همه دانش و هنر  
 این آبولون بدو ایمان شو پیر  
 بر جامی نعت صوفیه بر نام افروخته  
 روزی سیاه بود و ز پند پیران  
 چون گشت فرآیندی از خا و آشکار  
 جز کیش بت پرستی کیش و گرن بود  
 کس را گمزد دعوت بولس خبر نبود  
 بعد سه چار بود یکی راهبر نبود  
 روشن جهان چو چشمه تابان خور نبود  
 باری سخن ز ابرمن با خسته نبود

## ۳ کلیسا

چون شاه روم بر دبیر انس پالدا  
 اندر کنار تنگه بسفر بنام شاد  
 در جستجوی بار حقیقت ز باغ عمر  
 دیر می پر از لکار مرار مر مر فید  
 بس سخما که خواست ز طرف شام روم  
 بر یاد حکمت ازلی از حرم قدس  
 همت ز ملک غرب می شرق بکا  
 قیسطینه رایت اقبال بر فراشت  
 قیصر نبال دین میساج ابدل بکا  
 اندر کنار مر مر و شتر و تنیسیان لگا  
 بس رنجما که برد بهنگام شام و چا  
 بر آن کنیسه نام یا صوفیا لدا

ایا صوفیا<sup>۱</sup>

از دل ستر و چرخ غم ننگت فنام را<sup>۱</sup> پیام آسوی دیر بُرد ز مسجد زمام را  
 افروخت آتشی تن ما شرار عشق خاکستری نماند دل نیم خام را  
 از ری بصبحگاه چو طیاره پرگشود در روم گشت جاگزین وقت شام را  
 از بحر روم طرفه نیمی با وزید خوشبوی کرد ساحل بسفور شام را  
 بر طرف دو لاله باغچه یاقین مقیم شد بس نغمه ها که جان بسرو آفتابم را  
 امی پیکت صبحدم چو رسی بردیاریا از مارسان بحضرت او این پیام را  
 جام صفا یابد ایا صوفیا نبوش «صوفی بیا که آینه صافیت جام را»

۲. بنگده

روزی که در بشیر خبر از خیر و شر نبود اندیشه ای ز محشر اندر بشیر نبود  
 باطل و اوج و کفر و ان شرک انگار وز دین حق بعصره عالم اثر نبود

۱. این منظوم در سنگام سیاحت در مسجد ایا صوفیا در استانبول بخاطر رسیده.

شاخی جوان برست مگر از بن کهن  
چون صل شد صیل بود فرع جان نغمی  
برزادگان ترک آتا تو ترک شد پدر  
فرزند سر بلند و پدر شد بلند رای  
بر تافت و نمی خاطر از آداب شیرین  
شد قوم ترک را بسوی غرب بنمای  
استنبول آنچنان پی رسم فرنگ رفت  
کش ماند موزامی ز ایا صوفیا بجای  
مسدود گشت معبد خالق بر وحی  
حاجب محبت در که بر پروانه اند آبی

۶- روزگار

بنشست در دما بدل از جور روزگار؟  
بر خیر ساقیا ز کرم دار و تی بیا  
بگرفت دل ساحل قبرن آلهه بسیار  
امی باد بوفی از بر آن سیم تن نگار  
بگردد استان ایا صوفیا دمی  
امی دیده بصیر از آن گیر عتبار  
بر خوان بسی رویت از قیصر و سزار  
بنشوبی حکایت از خان خواندگار  
از آن زمان که قیصر آن دیر بر فرشت  
بشمار سالها که بود پانصد و هزار  
پانصد هزار سال دیگر گر گذر کنی  
انجا اثر بنی زان دیر و آن دیار !!!

پنداشت آن بنار باقی بر روزگار  
ای غافل آنکه چشم بقا از زمانه داشت

۴- مسجد

دور سپهر چون سپه رویان گشت  
بنیان قصر قصیر از آن دستان گشت  
سلطان ترک سوی ایا صوفیافت  
بائت نماز داد وصف کافران گشت  
اسلام بول گشود بفتح محمدی  
رایات عیسوی را بر آستان گشت  
تا شد عیان ز گنبد مشکوٰۃ نور حق  
شمع میح بر زبر شمع آستان گشت  
نقش صلیب از در و دیوار محو گشت  
او آمی از غنم بر بائت اذان گشت  
محراب کج نهاد که قبله کنند راست  
زین کجروی دست دل را ن گشت  
از « اینا تو لواء گویا نکردیاد  
ان خسروی که طاق کلیسا چنان گشت

۵- موزه

تا سایه برگرفت از آن آستانهای  
شد بسته باب عالی و دروازه بهر پای  
سلطان بنو ارا از دست رفت کار  
دولت سر آمد آخر و پرچم بشد ز پای



تکلیف قطعه فارسی معروف :

انگس که بداند و بداند که بداند      اسب شرف از گنبد گردون بجا ند

انگس که نداند و بداند که نداند      لنگان خرق خویش بمنزل برساند

انگس که نداند و نداند که نداند      در جمل مرکب ابد آله هر بماند

شعشچهارم از این فرض که قطعه فارسی نیامده میتوان بدین طریق تعبیر نمود که بنظر قاصر میرسد :

انگس که بداند و نداند که بداند      شاید که کش پرده غفلت بداند

زورینخ - سویس (خرداد ۱۳۴۰)

## تقاضای کتاب

رهی معترسی که از شاعران استاد و شیرین سخن با ذوق و تحقیقا لطف شعرا جمعی این معصرا  
روزی قطعه ذیل اباین تحیر فرستاد و از کتاب (اربعه تمای جامی) ترجمه تحیر نسو می طلب کرد

من نیز در جواب آن گوینده شیرین سخن قطعه ای گفته با کتاب برای او فرستادم.

هر دو قطعه در اینجا ثبت گردید :

در روزگار بین و بین جزیره نیاز «گذر ز کبر و ناز که دیده است کار»

(تسا بول شهر نور ۱۳۳۰)

## ما ده تیغ آرا مگا و حکیم ابو علی سینا<sup>۱</sup>

زالوند است تابان تا فروغ بو علی سینا  
بتابد نور حکمت جهان چون طبع در سینا  
پی افکند از خرد گیتی و هم از دانش آینه  
که جاوید است در گیتی ز بی کیش و آینه  
شغافای غیر قافونش نیابد خاطر خسته  
نجاتی جز اشارت آتش نبیند دیده دنیا  
نبیند دیده دنیا حکیمی سپنج او دانا  
بر روی مسند دانش بزر بر تخته سینا  
عیان شد لطفی ز دانش نشان شد دیوانش  
بلندی یافت ایوانش بطهری و آینه  
رقم زد و کلک حکمت در هزار سال میلاش  
که: «نماید کجای پانید بفر بو علی سینا»

(آذر ماه ۱۳۳۰ شمسی - ۱۳۷۰ قمری)

۱. این قطعه در ماده ده تیغ بنامی یادگار مقبره حکیم ابو علی سینا در شهر همدان در دانشه زالوند بنام است.

۲. هزار سال میلا و آن حکیم و ساختمان آن بنامی فیض سروده شد و در رساله بی حدالکانه با حاشی بطبع

شد و نام آن آینه و آنکه فضل استغلاب - سوره ص (۳۸) آیه ۲۰

بدرگه فرستادم آن را مگر ز فتنه تو ما بی شود نخرگمی  
 مرا گر سخن کم عیار است یسم — زمین نظر کن زر دهی  
 بر آن قطعه نغز چون زر ز ناب فرستاد حکمت کتاب و جواب

(آذر ماه ۱۳۳۰)

### غزل (۱)

تا بآزلف مشکنت دل من کار دارم  
 خواهم از بخت سیاهم با تو شبها می آرم  
 ما بیهوشم خوردن خون گریه و انبوه بفران  
 جان اسیر دامن گردید و گمراخ سخندان  
 تا بفرخندیشی ز نیک و بد که دوران  
 تند تری از نیش قهر که بیمار سازد  
 سخله طبعی ارباب جاه صد راحت سازد  
 طعنه با بر نافه های آهوی تا مار دارد  
 زانکه دل با بگیوانت گفتگو بسیار دارد  
 خود لب لعلت نخچین چرخ چرا اصرار دارد؟  
 بسته در کنج قفس خوش ماهی نامی ار دارد؟  
 نقشهای طرفه اند پرده اسرار دارد؟  
 خسته جانی از نوید لطف که تیار دارد  
 راد مردی را بقهر چاه صد آزار دارد؟

## قطعه از: «ربعی معیری»

شنیدم که خاصان در کاوا	الا می ز رفعت قرین ماورا
بهری کتابی . کتابی دبی	ز بحر کرم و ز نابی دبی
در آن جاودانی اثر ز قنار	که از شیخ شیراز تا شیخ جام
که مارا فراموش فرمود ای	طریق مروت نه پیمود ای
و گری کتابم . کتابی فرست	گر ابل کتابم جوابی فرست

## قطعه جوابیه

همه شاعران بندوات چون تی	رهی ایکه در ملکات دانش شتی
از این بند ویر تم چون رهی ؟	بدل بندت از مهر بایران بود
ز صدق و ز اخلاص من آگمی	یکی زان همه بند کانت منم
کتاب مرا قدر چون می نهی ؟	کتب خائیه فضل و دانش تراست
بود چون کیا بی بسرو می سهی	بتو هدیه بردن کتبی حقیر

زلف زخت ایماه چو شب کرد و مرز  
این است نصیب من از آیام ویلی

### ۲- حکایت آیام

خوشبوی مشام چو شد از شمه و نحو  
گردید عیان شاہد بغداد بناگاه؟  
بغداد کند ساز حکایات پر از سوز  
از گردش آیام کز آن نیست کس آگاه  
زان شهر مدور که بناگشت ز منصور  
زان جبر معلق که به ارونز کند راو  
از مرثیه سعدی از سفک هلاکو  
از مدرسه خواجه و احبش ملکشاه  
زان قصر که دیران شد از عصر خلافت  
زان مدرسه کو ماند ز مستنصر بخت  
از آنمه لاسکر که بدو تاخت ز بهر سو  
از فرس و هم از ترک ز سلطان شهنشاه  
هر تو بما عکس ننکیند به بغداد  
ز آینه رخسار تو ای ماه دو صداه

### ۳- طاق کسری

در خاطر اگر هست ترا یسر سناین  
از دجله سفر سازی کی ره به مدین  
بنگر بدین تو یکی طاق شکسته  
از گردش گردون خطا پیشه خان

خسرو انرا گنج دنیا را بدینا ملک عجب عاشق و نخته تنها و عده دیدار دارد  
گشت بستان عشقت طبع من غمانا کز خرد بیخ و زحمت پر ز دانش بار دارد

(شهریور ۱۳۳۱)

۱. غزلی استقبال از غزل قائم مقام است فرمود: روزگار است آنکه که غرت به که خوار دارد

### کنار و جله

۱. بهار بند او

بر و جله وزان گشت ز نو باد شمالی قد زال عین القلب شامی و ملالی  
کوی که خلک داد به بغداد کی باغ کار استه از لاله و گل شهر و حوالی  
نور و زلف و روین بس سوخته هفتد بغداد فروزان شده اسفند جلالی  
اسرار طبیعت که نهان بود عیان گشت ماکان من اسیر خفی غنات بدالی  
بلبل بجماری بیجا خوانده اغانی تا باد بهار می کند املا امالی  
بستان را از اهریمه گسترده جواهر شعبنم سجده اتی همه افشاند لالی

۱. این منظومه در فصل بهار سال ۱۳۳۱ شمسی که بشهر بغداد افتاد از خاطر گذشت.

بحرین هایتیقان<sup>۱</sup> دُرخ من بین      زاین دیده بکن دجله وزان دیده فرات

۵ - اهلال بابل

برخیز بر انسیم به اهلال ز بابل	بر ربع فشانیم دو صد شگ چو ابل
از نخت نصر تا که به کورش و سکندر	صد شاه بسینم در آن عرصه متقابل
هر خشت کنده از آشور و زکله	بر سنگ برد نام ز یونان و سواخل
با خاک برابر همه جنات معلق	در خاک نهفته همه مردان متاعل
بس نخته کنی در کت تحقیق او خمر	بس راز کنی کشف ز یانج اوایل
آن برج که افکنده تبیل بز باخا	از دور زمانها بر زمین گشته معادل
ای زهره چین باز پوشان تو زاروت	جز چشم تو دیگر نبود محسّر بابل

۶ - سلامی از دارالسلام

مار است دو نهقه که بنجد او تعامت	سال غم بابی رخت اسی ماه تمام است
سوگند بدرگاه امامین بهامین	کاندر رهت اید و ست مرا غش امام است

۱ - اشارت به آیه شریف ۱۶ از سوره مبارک الرحمن ۵۵

از خسرو عادل همه آثار نمایان      وز چرخ معاند همه کردار معاین  
 شاهی که بدوران می از دانش و از دُر      اسوده خلاق بدو آگنده خراین  
 بس حکم که میراند ز بغداد به کابل      بس حش که میخواند به بخارز قاین  
 آخار چنان بود بتدبیر مساعد      انجام چنین گشت ز تقدیر مباین  
 بر کون مکان خامه تقدیر رو نیست      «جفت قلم الغیب علی ما هو کائن»

#### ۴ - بسوی فرات

از دجله بیاروی غریت به فرات آ      سوی من بپست جفا دست نجات آ  
 بر تشنه لبان بوسه ای از فیض و بخشش      بر مرده دلان جبرعه ای از آب حیات آ  
 صحرا همه از قامت خود نخلستان کن      دریا همه از دیده مادر حرکات آ  
 حیوان و نبات است بخشش تو جادوی      انسان شود یاد می تو زیوان نبات آ  
 آن خط غباری که ز جادو داست بصحرا      بنوشته که در دشت بلا پای نبات آ  
 زیر قدرت خار و خشک لاله و گل آن      پیش نظرت در و کمر مل و حصاه آ

۱. اشارت است بحدیث مشهور نبوی: جفت القلم بما هو کائن



همت باد این سراسوی قصور کرده بی      و عده باد آن سرالعیسوی کرده بی  
 تنگ شده با جبین شد ز دل نینا      سرخدا شده عیان با تو طهور کرده بی  
 کرده بدورت ابل دل جام و دل نرزی      حکمت بنیوا ز در بهر چه دور کرده بی  
 ۱. این غزل را در مرداد ماه ۱۳۳۱ در تهران سرود و در مجله «پیام نو» درج گردید.

### چکامه

در ساله انجام نامه «پارسی نغمه»

زهی «نغمه پارسی» که از خامه شد پدید      از این خوشتر سخن تو گوئی که کس نید  
 بدرگاه ایزدی سخن گوهری برین      سر و شش از آسمان بیاورد بر زمین  
 بسفتم بگلک خوش من این پاک گوهر را      مگر بخردان کنند از آن زینب پیکرا  
 بسی رنجما بروز بدل بردمی همی      که از باتم بشام نیاسودمی دمی  
 بسی درد بابتن شبان دراز بود      که تا گاه با مداو مرادیده باز بود  
 ز دریای دل که هست چنین زلف و بیکر      سرانجام گوهری برآمد چنان گران  
 چنین دخت بزمی که زاده است از شتر      رخسار خامه هنر بهر هفت بزشت

شبهامی عراقم همه بارومی تو روز است  
ایام فراقم همه بی رومی تو شام است  
انسیل سرشخم همه بغداد خراب است  
خود زهرنداب است که از جلد بکام است  
با جود تو با بر میکان نیست نیازم  
با صرتو با رون بدرم همچو غلام است  
با پسته لبان باد و بادام حلاست  
در نقد بغداد بمن بی تو حرام است  
این قطعه سلامیت زربنخور سلیمی  
کا آورده بدرگاه تو از داور سلام است

بغداد - ۱ فروردین ۱۳۳۱

### آیت نور<sup>۱)</sup>

غزل

با دصفت خجاک ماما تو عجز کرده بی  
آب حیات و ادوی آتش طور کرده بی  
تا که فروغی از رخت یافت چه مراز آسمان  
رو نمی بین روی خمی و آیت نور کرده بی  
از دم روح پرورت خاک گرفته زندگی  
باتن مرده جهان نفخه صور کرده بی  
شاد دل از بختی تو جنت ما لقای تو  
در دل پز سوزنا ساز سرور کرده بی  
شور پای کرده بی از لب شکرین خود  
ساز بدست مطربان نغمه شور کرده بی

منظومه (تسطیر غزل خواجہ) خوشاشیراز

خوشاشیراز و وضع ہمیشالش،      ہمایون طالعش فرخندہ فالش  
زمتانش بہار از نرگس و گل      تومزش فرو دین از اعتدالش  
بصحر ا جان فرا و روح پرور      نیسی کاید از طرف جبالش  
بر آن فرخ زمین خورشید اقبال      فروزان باد از اوج کمالش  
زوال ملک تا از ظلم و جور است      «خداوند انگھدار از زوالش»

«بشیر از آبی و فیض روح قدسی،      عیان آنجا بین از کس چہ پرسی؟  
فروزان کو کب شاہ چراغ است      یضی الارض من مشکوۃ قدس  
سر عطیم بر آن آستان نہ      نہادہ سر سبز جنی و انسی  
بر آن ایوان و آن گنبد نظر کن      بچشم دل بین عرش است و کرسی  
کمال مردمی در کوی آن شاہ      «بجوی از مردم صاحب کمالش»

من اینج برو نگار بیاورده ام بساز	بخون جگر منش بسپورده ام بنواز
که این دخت پاری بیاید بروز نگار	همی ماند از پد گر انمایه یاد کار
به شیراز با طراز چو شد با هزار ناز	بدرگاه سعدی از من کمترین نیاز
چو در کشور سخن مرا و راست خسروی	سز و گرتشیش بجفت ارسلوی
در این چار و جهان پنجهی سرعیان	بکیما حایمیه اش دو گیتی است ایگان
بگفتار پاری چو گشتی تو او تساد	روان تو جاودان بسینو انوشه باد
زی صد پس از هزار چو بگذشت سال سی	بجو ساله ز نام بخوان پیغمبر پاری <sup>۱</sup>

کتاب «پاری نغز» در سال ۱۳۳۰ تألیف شد و در سال ۱۳۴۱ بناسبت ساختمان آراک

نویسنده شیخ اجل سعدی شیرازی بطبع رسید. تهران (فروردین ماه ۱۳۴۱)

که نام قند مصری برد آنجا، که قند لب مکرر خورد آنجا!  
 زهی شیراز و آن خاک طربناک که دل از نقش غم بستر و آنجا  
 ببرد از مسجد بروی به شریف چمن صد دیبه و صد بُرد آنجا  
 به خلّارش مبر نام از می خلد که صافی هست اینجا در و آنجا  
 بهمد خسرو از شکر که دم زد «که شیرینان ندانند نفعش»

«صبا زان لولئی سنگول مست» به پیش قاتش سر و چمن پست  
 ز غنّاب لبانش دل شود خون خمار چشمهایش جان کند مست  
 بعیاران ز غنّره میزند راه ز طآران بطر و میبرد دست  
 به رمی مابرون فایش عبیدیم به شیراز از جفا آن عهدت  
 از او که حال ما که نباشد «چه داری انگی چونست حالش»

«زر کن آباد ماصد لوحش تهر» که براتنه اکبر میسر و ره  
 بشانش لده لثا برین است روان از حضرت قرآن بدر که  
 ز قبر مشرقی و ز خاک خواجه بیابش نو حدیث یی مع الله  
 بین از سوی دیگر جوی حیرت که باقی مانده از عهد شهنش  
 سکنه رگو بجوید آب از این جوی که عمر خضر می بخشد ز لالش

میان جعفر آباد و مصلی «بین خشنده و خورشید تجلی  
 بیابرت سیدی و حافظ روان من فیض از آن درگاه اعلی  
 مشام روح از آن بسینی معطر جمال جان از این یابی محلی  
 بکوه ارگندزی بابامی کوهی ترا گوید با اهلا و سحلا  
 جنوبش مشک می بزد بهامون عبیر آمیز میاید شماش

«اشارت است بحدیث شریف نبوی: اهل مع الله وقت لایسنی ذی مکت تعریه لایخی مرسل»

چرا حافظ چومی ترسیدی از بجر  
 برای عاشقی دیدی بسی زجر  
 شب شیر از قدر و روز نوروز  
 سلامی ہی حتی مطلع الفجر  
 برای بر و تقوی مردمانش  
 بر نذر حق بهر گامی دو صدجر  
 الا می کز وطن دوری چو حکمت  
 مدام از رنج غربت میکشی ضمیر  
 بشبهای فراقت صبر کن چون  
 مکر دی شکر آیام وصالش

طهران مرداد ۱۳۳۲

## چهار فصل در آذربایجان

شده به آذربایجان چهار فصل از چار شهر  
 از می سرنخ چو آذربایجان باروشن بنجام  
 در بهاران ارومیه خریف گرم رود  
 در زمستان میغان فصل تابستانیم

طهران (از دیشت ۱۳۳۲)

«گر آن شیرین پسر خنم بریزد»  
 بشیر از آرنفشه سر بریزد است  
 مباد آنسه که از تیغش گریزد  
 ولی سر و سحر بر پامی نیزد  
 «ببین کاشن» که با جنت ستیزد  
 چو در باغ «ارم» ساقی بریزد  
 «ولا چون شیر مادر کن حلالش»  
 بمن آن می که برزابد حرام است

«مکن بیدار از این خوابم خدارا»  
 بماند جاودان ملک سلیمان  
 بود خواب وطن جانرا گوارا  
 جدائی از کین دیو دغا را  
 به اسکند چنین فرمود دارا  
 مروجز با ادب بر تخت جمشید  
 کز و صد زیب و صد فرآست مازا  
 ببا فرخنده باداکشور جم  
 «که دارم عشرتی خوش با خیالش»  
 خیالش قوت جان باست بگز



محل جانان بحس آنکه بزار می غم خنجر  
کامی بخت ماه دو هفته و می بوشت تبار  
در ره آورد سفر نبود اگر سیم و زری  
در قدمت و می زد آریم چشم انگبار  
خون بگریه دیده بر ویرانه بزم رشید  
دل سر آید نوحه بزار گ علی چنین نبار  
تا که بودین گنبد شاه جهان شد و از گون  
و از کون شد گنبد این طارم بی حصار  
مهربانان جمله در تبریز و من فریاد خواه  
کز فرات سوختم ای مهربان یاد رس

منکه قول ناصحانرا خواندمی بابت ربا  
پند پیران بایدم چون بفت ایام شب  
شاعران نخته به سر خابند در خاک سیا  
رود و بار روی زود ماروان از سنج آب  
برفشان می دیده اندر یاد پطران قطره با  
دور ماند چمن نرقون صائب و ارمی صبا  
گلشنی از از بین خرم ز آب معرفت  
پرز گلکامی معانی از شبستر تا سراپا  
تا بمستم تا دل بر نغمه ترک از عراق  
کو شمایی خوردم از جبران که اینم نپس

ساحل و دُارس<sup>۱</sup>

منظومه

« ای صبا گر بگذری ساحل و دارس      نغمه با کن ساز ز نیم رخ گرفتار قفس  
مردم ایران اگر دارند بر جان آرد      شعله ای از عشق آذر با جان دارند بس  
وادی امن مرا تبریز و طور من مهند      برق حق آنجا در خشان چون شهابی از بس  
بگذری روزی اگر بر خاک تبریز عزیز      ای نسیم صبح دم ما را زست اینست  
بر سلام من نفس یاران آن فرخ دیار      بوسه بر خاک آن دومی و شکین کن

« منزل سلمی که بادش مردم از ماصد سلام      شهر تبریز است منظر نگاه اخیار و کرام  
در فضای وضه تبریز آزاد است جان      کر بصید مرغ دل طران بسی بنهاد ام  
از ریای ظاهر طرانیانم دل گرفت      از صفای باطن تبریزیان جویم کام  
تا که است یکجای چون زهر شد در کام من      شربت تان از چرنداب و گچیل آید کام  
جان فدای آن شهر کن پویش گوش دل      پر صد می کاروان مینی و آنست جرس

۱. این منظومه در تناسیل تبریز و شیطر غزل خواجہ شیراز سروده شد.

« دل بر بخت میسار جان بختمستیار »  
 صوفیان سر خوش تبریزند از مهر علی  
 گوزار گشتی مباد اما بد جان بختیار  
 کرده گیتی روشن از عون علی خورشید  
 سدره را شاخ می باغ صاحب این  
 بحر گردون قطره نمی آسرخشا کامکار  
 تاز بجز خشک و دشت است آب بی  
 گشت کام جان ما شیرین آب تنج رود  
 در کف خم بان تبریز اختیار جان است  
 « گرچه بشیاری ندانند اختیار خود بکس »

« طوطیان در سکرستان کامرانی میکنند »  
 دور از باغ گلستان باز بجران تمکام  
 تیغ شکستگان لب چون لعل کافی میکنند  
 بلبلان در بوستان شیرین زبانی میکنند  
 زیر چش می دهند و دلتانی میکنند  
 یاد ما گونی ز عصر اینانی میکنند  
 « و ز تحسیر دست بر میزند بسکین »  
 مرغما در شاخسار با غمنا می نگران  
 شاهبازان پامی بردست سلطان نمیزند

«عشرت بگیر کن می نوش کا ندر عشت»  
 خسرو وقتی چو باشی بنده درگاه عشق  
 بگذری گراز سرشلی بیای اشتیاق  
 صد جفیده اندر رهت آید همه گمراه عشق  
 چون رسی در شهر جانان تو از کج کمال  
 نورافشا ندی خورشید شوق و ماه عشق  
 نیست در آن شهر نامی از عس و زاری است  
 پاسبان هستی ارباب دولت شاه عشق  
 لیکت ایمن گنج نوب در طرار ان لعب  
 «شهر و انرا آشنا سیاست با عسر»

«عشق بازی کار بازی نیست یگان سبزه»  
 چون تبرک جان و سرگفتی در میدان تبار  
 شمه ای از راز حق در گلشن تبریز بوی  
 «بوستان آباد دل را گلشنی فرما بر از»  
 وی مبارک قریه از پیران و شندل نیاز  
 ای هلیون شهر از مردان نام آور بال  
 خاک ایران بهشت از فریز دنی ببار  
 ابرمن از آتش زرتشت پیغمبر سوز  
 «زانکه گوی عشق نتوان زد چو گاه بس»  
 صاحب الامری سرگومی در میدان تست

چو بنماید بکلی روی خود را      فغان از جان جزو و کل برآید  
 بشا باشش به بتان شلیمار      ز جان ملبسان غفل برآید  
 بجای برف در کوه همالی      گل سوری بزنگت مل برآید  
 شاخو نشخ از لاهور و لکنو      که از شیراز و از آمل برآید  
 برآید نوکل من چون بگلزار      چو حکمت در نوا بلبل برآید

۱. مجموعه اشعاری که در ایام اقامت در هندوستان سروده شده در اینجا در تحت عنوان «هنایت شکر تبت»

و حل (پهنه ۱۳۳۲)

نام حافظ گریز آید بر زمان ملک دست  
نام آتش کین چو خط شادان جو بر دست  
در هوا می جفت تبریز تب ریز در تن  
نوش کن آتش اگر آب حیات آرزوست  
آتش موسی است با دش کاید از باغ شمال  
پمحو آب خضر خاکش جانها و مشکبوست  
شهر تبریز آسمان پاریسی گویان چاه  
شمس حق پیدا و پنهان در غلها نمی بخت  
گر کند یاد می رحمت پاریسی ترک من  
از جناب حضرت شایم هم آیتن

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۲

## بیت افغان

بنیاد غل

در این ایام از طرف افغانستان میقاتی بنام «وفا» فرستاده شد برای دیدار بنده و ستان بدلی آمد و بنده  
چو زمان فاضل در میان آشنا بستند که دارای فوق لطیف طبع طریف باشند بغیر کیر افغانستان  
اقای سردار نجیب الله خان مراد فاضل با کمال ادب انشمنه با حقیر و حتی قدیم وارد برای تبریک  
قدوم آن میثات غری مرتجیا سرود و شد.

بد هلی بین که بومی نکل بر آید  
بهندستان همه سنبل بر آید

چو باد از جانب کابل بر آید  
بت افغان چو کجشاید سز زلف

تا که جریم کف بین عطر چکان بی زندگی  
عطر چکان کل قشاق قصان بی زندگی  
جام بکف چمن رخ زلف بدوش بی لب  
رقص سبار و جلو لاله رخان بی زندگی  
بند نیز بکلم او غنچه بی بار هشی بچ و قافیه سروده به نیاز زرد و فرستادم از سخنان ماسره خود بی شرم دارم؛

### جوش زندگی

جوش زندگی بدل مرار از زمان زندگی  
نوش کنم چو از لبش آب روان زندگی  
کرد و بان اویمان سر نشان سیتی  
بود ز نقطه فن شرح و بیان زندگی  
در ظلمات زلف خود کردن شب عدم  
گشت ز قباب رخ نور فشان زندگی  
چون تن نیم بسلم شد بد فکاه تو  
تند مزنی که میزنی شعله جان زندگی  
قطره خوی بروی تو بنهم تر بروی گل  
بهر شامم این دوس عطر چکان زندگی  
شام و سحر ز بجز تو سخت جگر مرا بکف  
بست نصیب من بهین ز خوان زندگی  
نام تو بر زبان من ذکر اوان مرگ شد  
یا تو در ضمیر من مگر زمان زندگی  
چشم سیاه تو مرا گشت بهند رهنمون  
بین کجا همی کشد عشق عنان زندگی

# جوش ملیح آباد

هندیات غزل

حسین خان «جوش ملیح آبادی» شاعریست اردو زبان و شیرین سخن که امروز در کشور هندوستان شاعران اردو او را با ستاوی ستم می‌دارند.

در این آیام اردو بهی مجله ادبی بنام «آج نخل» (امروز و فردا) منتشر می‌کند. وی اصلاً از طایفه فریدی، از طوایف عشایر شمال غرب هندوستان می‌باشد بشیر و سیکون و شایل برجسته او بر دیگران مسلط و امتیاز نگار دارد. وی در قریه ملیح آباد نزدیک لکنهو (U. P.) زاییده شده است. مدام از شرب مدام خاطر خود خوش می‌دارد و کفایت اشعار آرد و وقت می‌گذرانند.

در ماه گذشته شبی در تالار بلدیّه و بهی انجمن شاعران آراسته دوی در صدر ریاست نشسته بود، چون این حقیر نیز در آن جمع حاضر و بخواندن یکده غزل خرف را با گهر هجست کردم. به شوق زبان لعل کشود و غزلی که تازگی به اردو سروده بود بنام این حقیر برخواند، چون کلمات فارسی آن بر لغات هندی افزودنی داد و آنرا بمن اهدا فرمود.

پس از چند روز آن غزل در مجله «آج نخل» طبع گردید و یک نسخه از آنرا با نامه محبت شمار برای این حقیر فرستاد و گاه بگاه نیز بنهار سخنان ما در دلی قدم رنج می‌دارد و از جغای زمانه شکایت بهام و صراحی می‌سپرد. غزل او با این دو بیت شروع می‌شود:



سر سبزی تو که جاودانست      ایمن ز تناول خزانست  
ای طفل تو نور ز سبزه ما      آن سایه میگرد از سبزه ما

تهران (تیرماه ۱۳۳۳)

## بوستان هبند

بنیاد

ایدل بویی غنچه‌ای از بوستان هبند      جان را نثار کن بره دوستان هبند  
تا دوستان هبند بمانند شادمان      عننامه‌ای بیاور از دوستان هبند  
در دستان هبند نمان راز را آست      شاید اگر بجویی از رازستان هبند  
هبند است پرنگار زخون دلاوران      دشت است لاله راز را جستان هبند  
آن است مردمی که هبند و تان بود      و اکنون مردمی بود آن نیست آن هبند  
صد گنج حکمت و خردت میدهند اگر      یک دستان بخوانی از باستان هبند  
دست هنر بر آری از استین بخت      پای ادب گذاری بر آستان هبند  
«حکمت» به نام در پی سبزه بانمک      دلداده طوطی است بشکرستان هبند

تهران (۲۰ مرداد ۱۳۳۳)

هند بود شکرستان از لب تشاعران      میکنند صد شکر طویکان زندگی  
 از سخن صلیح خود عاشق تلخ کام را      جوش نیکر پراز شکر کرده دانه زندگی  
 شاد بزمی که شاد شد خاطر ما شعر تو  
 ساغر پر زمی ترا با دستان زندگی

(دهلی (همین ۱۳۳۲)

### شجره الیمه

مشتری

طوبی لک ای درخت طوبی      ای سدره عرش و شاخ سینا  
 نه شرق و نه غرب جایگاهت      زی تو نه طور در پناهت  
 اصلت بر زمین مکان گرفته      بوی خوش تو جهان گرفته  
 فرع تو برست و برسم باشد      فلی ز تو برسم بهما شد  
 ای سرو سی با عقد الت      وی قامت بار ما شالت

ترسم که روز حشر غمان در غمان بود / تبسح شیخ و خرقه زند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیر میرود

ناچار باده نوش که از دست قکار

ازین خیر است

عید است یار در بر و گلها بشناس / داریم می بجام و نذاریم انتظار

در فصل گل چو باز بشد کار دل روت / شاید مدد کند دم با کان زود او

افطار از آن لبه است گرچه / صوم وصال و ز می طابان بار

آن نقد جان که مو بهت فعیس جام است / چون سازش بغزه این ساقیان شار

آن خسری که بنج خود و خیر خلق است / باشد بروز حادثه حشش نگاهدار

جام مصعت نهد زیب ز آنکه نیست / پند منت بکوش به از در شاهوار

شاید پسند خلق کریم تو او نقد / این قلب ما که پاک تر است از زرعیا

امی شیخ روز حشر سب میبرد بعد / از سبزه تو خرقه زند شرابخوار

## باستقبال غزل خواجہ شیراز

خواجہ شمس الدین جافقار شاہ غزلی است در وصف بہار و قدوم «عید فخر» کہ از در منظومات اوست  
این بندہ تمیناً آن غزل را پیروی کرده و باستقبال کلمات طیبہ اساد بزرگ بیانی شکستہ و ہستہ نظم آوردم .  
در این غزل سعی کردم کہ برابر بہریت از خواجہ قتی بہان قایمہ و با بہان کلمہ بندہ ی بازم کہ مضمرنی دیگر در تب  
مضمون اصل اشتہ باشد . شاید این خود صنعتی باشد کہ در بک نوع خود بی سابقہ است .

غزل خواجہ اینست :

ساقی بروی شاہ بین ماہ و می بیا	عید است و موسم گل و یاران انتظار
کاری نکرد بہمت پاگان و زہد ا	دل برگرفته بودم از آیام گل و لی
از می کنند روزہ گشا طالبان یا	گرفت شد سحر چہ نقصان صنوح
کان نیز بر کرشمہ ساقی کنم نشا	جز نفعہ جان بہت ندارم شراب کو
یارب ز چشم زخم زمانش نگاہ ا	خوش و دلست ختم خوش خسرو کی کم
جام مرصع تو بدین در شاہوا	می خور شعر بندہ کہ زیب دگر دہد
بر قلب ما بخش کہ نقد است کم عیا	انجا کہ پردہ پوشی خلق کریم تست

شآطه وجود پازیب و دستبند  
خوشر ز ماه و شتریش زویری نیت  
تا بسره پند قامت موزون او شود  
گل پرده برگرفت و ز خلوت بدون نیت  
و اما دطع و طلب نوع و حسنند  
«کار این زمان نضعت دلاله میرو»

آن چشم جادو آینه عابد فریب بین،  
در بند زلف او دل مابی شیب بین  
بند و تان باغ جهان نغمه گلبنی است  
پیرانش غرنخوان صد غنای بین  
ادم بهشت بر سر بند و تان بهشت  
خاکش ز پای او همه پر عطر و طیب بین  
فیضی بجز زاکبر و آیتن او بخوان  
گلشای چشم و مرقد او ز نکت نریب بین  
بنگر بدستان دو صد ساله جادوی  
«کش کاروان سحر بد ناله میرو»

«شکر شکن شوند همه طوطیان هند»  
گر در روان ز ایران گر کاروان هند  
راز درون هند زیرونی است فاش  
بو معشراست راهبرد از روان هند

۱. سره، تا غدا ز هند می، تا جی از مرده اید ز کش و کل دار، که در هر مردی بر سر اما و مردی که از فرنگ نیستی

«جگت چوما روزہ بفضل کُل است

افطار کن زمی کہ بکام تو رفت کا

نانی مال - ہند (شعبہ ریاضہ، ۱۳۳۳ء)

### بیادہند<sup>(۱)</sup>

ساتھی حدیث سرو گل لالہ میرو،      برنامی بلبلان بچمن نالہ میرو  
باد بہار سوسے بہارات میوزد،      دشت بہار پر گہرا زلالہ میرو  
از خاک اگرہ آتش محسوس رود بہاد،      «جگت است آب خضر و بہ نکالہ میرو  
کلگون مین ز خون جوانان راجوت،      بردشت بردمن چوں لالہ میرو  
خرم دیار ہند ز جمنان و گنگت ہند،      «این بحث باشلائے غسالہ میرو»

«می دہ کہ نوعروس چن چن یافت،      زر بفت ساری بی بقدش دست مہربا  
گوی ز حال ہند و ابروی دلیرب،      ناگاہ زہر و باد و دھلال از افق بفت

۱. این منظومہ در تشریح غزل معروف خواجہ حافظ شیرازی در تائید ہندوستان بیان مٹور سرودہ شد۔

از بخت مرام و جشن دوالی بسط خاک  
 روشن چو آفتاب و شب تار سحر روز  
 در راه عشق چون زن بند و قدم کد  
 مردانه جان خویش فداساز و تن بسوز  
 غافل مشو که عامل مستمران شبرق  
 «مکاره مینشینند و محتال میروند»

«باد بهشت میوزد از بوستان شاه»  
 بسگر جان تاج محل در فروغ ماه  
 از صبا بساط طرب در شاط باغ  
 افراشت گل باغ «شیلما» بارگاه  
 بر خوان کتیبه های اشوکا که بوده است  
 چرخش چو آسمان زمین عرصه سپاه  
 بنگر به نقشهای اجتناکه ایلمچیان  
 زایوان خسرو آمده تا پیشگاه شاه  
 «وزیرالباد و قدح لاله میروند»  
 از بھر هند خون دل از دید و میچکد

«چون سامر میبش که زردید از خری»  
 چون برهن زگا و تجوی بھری  
 اندر سطور گیتا مرد حکیم خواند  
 رازننان اهل جهان ز آدم و پری

خود روز به یکجاست که پند کلید را  
 آرد بنزد اهل ادب ارمنان بند  
 علم حساب بین بجهان اختر صفر  
 پُرگشت بحساب ز دانش جهان بند  
 میاید آن صنم ز بنارس بکلیت پس  
 چون قند پارسی که به بنگال میروم

«طی زمان بین مکان در طریق شعر  
 مشکین مشام جان ختام رقیب شعر  
 پرکن دل از جو ابره منظوم رامایان  
 گاهی انیس نثر شود که رقیب شعر  
 دیاب گفته ای کالیداس تو لیسداس  
 در خرد بجوی رجسه عقیق شعر  
 آن پنج شیشه از می چون لعل خسرویت  
 یا قوت جان ناده بجام عقیق شعر  
 ماه دو هفته دختر نوزاد طبع است  
 «این طفل یک شبه و صد له میروم»

«از ره مرز عشوه دنیا که این عجز  
 خوش بود ز تیغ و کرشنا روان سنو  
 روی من ز عید صلی گشته پر حلل  
 زان سُرخ روی و ز ز جبین است و دلفرو



## کشمیر

بندیات

دشب نیم مرداد ۱۳۳۵ که مصاف با دهم ذی القعدة ۱۳۷۴ است بناست عید باریک  
اضحی در شهر سرنگیر، کشمیر، بخشی غلام محمد صدر اعظم کشمیر در منزل خود مجلس صیفاقی بشمار آواز  
ساخته و در آن از اغذیه گوناگون و گلگامی رنگارنگ (فیما بشتی لانفس قلندالاعین) فراهم  
کرده، صد ریاست گوان سینگ که مهاراجه کشمیر است و جوانی بسیار پسندیده و لطیف  
و مهربان میباشد با مهارانی و جمعی کثیر از وجوه و معاریف شهر بودند. در پایان شب قوالی  
خوش آواز حاضران را به نغمات خود سرخوش میکرد و میزبان بیاس و طیفه همان نوازی و  
مهربانی از او درخواست که با قمار این بنده نویسنده و متی بکلام پارسی بسر آید، وی در این  
غزل و میتی با ساز بهار زد و گفت:

انقدرستم که از چشم شراب آید برون      از دل بریان من بوی کباب آید برون  
حفا که غایتا بکلمات شیرین فارسی کم و بیش آشنایی داشته از این بیت خرم گشتند، در خاطر  
آید که نشان حق شناسی و شرط ادب غری بهمان بحر و قافیه و ردیف بسر آید که از آن شب  
انجمن یادگار می باشد. پس این ابیات نکته بسته هم در آن شب ساخته و پرداخته گشت:

ماه من در تیر و شب گریه حجاب آید برون      صبح رخشان میشود چون آفتاب آید برون  
شد درون جان من پراز نوا می عاشقی      آشنان کن خاک من با گشت باب آید برون  
از کتاب عشق بابی شیخ ما خواند اگر      و فدا نش بشوید بی کتاب آید برون

رزمی ز کار خلقت و مرگ حیات تو      «شیرا» و «شیرا» است و برهما چون بگری  
 دست طلب گنج «شیرا» و «ریگ» دید      میاوری و گوهر اسرار میبری  
 بندوی علم باش که از جل آن جهود      «موسی بهشت» از پی گو ساله میرود

«حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث»      روح القدس شعر ترش خواند آفرین  
 آن شاه نامور که زمین لسان غیب      نامش بغر و دولت جاوید شد قرین  
 تا شد غلام حواجه شیراز شاه هند      صیت حلال از دکن زفت با چین  
 ایران «هند» راست و میراث باستان      شعر ادیب و رانجی دهنده استین  
 «حکمت» زیادهند و ز جرتان هند      «خامش مشوک» کار تو از ناله میرود

# در اوصاف کشمیر

هندیات

این چهار رباعی در محل زرتنگاهی موسوم به مانابل (Manabal) (در اوصاف کشمیر نظر فرماید) (۱)

## ۱- کله بط

در تال<sup>۲</sup> به کشمیر، نگر کله بط      اندم که شناکننده از بخر به بط  
از سیم کشیده اند گویی بغلط      بر صفحه لاجورد صد نقطه و خط

## ۲- چنار کشمیر

کشمیر صدش چنار در دامون است      کش فرو شکو و خود ز کوه افزون است  
آن برگ بین شاخ گسترده فراخ      چون کف کریم راستین بیرون است

(۱) رباعیات فوق در روزنامه اردو بنام «خدمت» بعضی آزمایش گذاشته شد. و شعر بشهر

«سیرنگر» آنهارا بطبع موزون و سخن شیرین خود استقبال نمودند.

(۲) تال نام دریاچه ای در کنار شهر سیرنگر است.

در خم می چون فراطون گرشود دل غوطه و  
 سوخته مرغم چو عرفی هست کشمیرم قفس  
 بر نشین اندر بساط سبزه در باغ نشاط  
 حشمت تخت سیلیمان بست باغ گلشن  
 هست کشمیر آسمان، صد ریاست قناب  
 جزا ملکی که آباد از هنر باشد مدام  
 چون شمارم خویهای نیک و خلاق کریم  
 پر ز نور حکمت آخر خود از آب آید برون  
 بو که بال و پر از این مرغ کباب آید برون  
 لاله بین کز خاک چون جام شراب آید برون  
 روی بلعین است کاجانی نقاب آید برون  
 زیر پایش ماه نوزیرین کباب آید برون  
 مر جاداری که امین از خراب آید برون  
 نعمت صد ریاست از حساب آید برون

تا ابد کشمیر خرم باد و از گلزار اود

نخست گل بدم همچون گلاب آید برون

سیرنگ کشمیر (مرواد ۱۳۴۶)

## گاوهندو

## بندیات

موضوع پریش گاوهندو احترامی که هندوان برای این حیوان از نظر مذہب چند هزار ساله خود قائل هستند محل مطالعه بود. باین نکته تصادفاً برخوردیم که در نزد هندوان باجمه تقدسی که این جانور دارد و نمش را نجس میدانند، در متیو لوری قدیم ذکر کرده اند که این حیوان علیه کریشنا خدای هندو شهادتی بناحق داد از این سبب ان می آلوده و نجس گردید.

اینموضوع را که متضمن نکته تعلیمی اخلاقی است شعر فارسی نچنین نظم آورده :

«چرا تو گاوه را خوانی خداوند	برپرسیدم ز هندوی خردمند؛
ترا حیوان پرستیدن چاهست؟»	پرستش خاص ذات ذوالجلال است
که ازینش ز فقر و فاقه رستیم	بگفتا؛ «گاوه را از ان می پرستیم
کز ان حیوان نیاید غیر خدمت	از ان ما گاوه را داریم خدمت
رضل فضلش سبب استبان	به تن نجشد توان از فیض پستان
طعام از لحم او بر ما حرام است	سرپا آیتی از لطف عام است
بیازاریم و خوش ابریزیم؟»	چرا با منظر حق برستیزیم

## ۳- کشتی در تال

ای زهره حسین تیرمزه ماه شال      من مشتربیت بجان و خورشید بهال  
 آن کشتی زرد بین تو بر عرصه تال،      تال است چو آسمان و کشتی چو بهال

## ۴- باغ نشاط

افراشت چو ابرخیمه د«باغ نشاط»      گسترده چو گل بسنزه صد گوز بساط  
 بلبل بفعان بگفت کامی مکره زار      می نوش و غنیمت شمر، امنیت صراط

سیرنگر (شهریور ۱۳۳۴)

به آزار و دروغ آدم نباشی      گمرتا خود ز گامی کم نباشی!  
 بیا چون گاو بند و زندگی کن      اگر خواهی خدایی بندگی کن

(دهلی (مهرماه ۱۳۳۴)

### بهار امید

بنیاد  
نخل

هزار گونه گل از طرف مرغزار برآمد      بیارمی که بهار آمد و بهار برآمد  
 بنفشه بین و شکوفه بین فرج بهار      بجویبار و مید و بشا خابر آمد  
 ز بهر آن رخ گلگون داغ آمدل خونین      هزار ناله زارم بلاله زار برآمد  
 حدیث با سر زلفت که بود کام دل من      هزار سکر بلطف شبانکار برآمد  
 شب سیاه سر آمد بعاشقان سیه و ز      چو آفتاب بنور حسین یار برآمد  
 برآمد برو بیا بدر و زفت زستان      ز مرغ بانگ برآمد که وقت کار برآمد  
 بگو دست که گر کار زار و خصم قومی شد      مدد اعنم که تتمن بکار زار برآمد  
 به پشت گوی که پالان نهند خیل پیون      که مرد راه چو عیسی خرسوار برآمد

وجودش سرسبز جود است جهان	از آن شد جانور معبود انسان
بگفتم: «زین سخن آخر چه بینی	که بستی بندختش در دو بینی؟
دانش خستی و کردی هاش	کشیدی هر طرف زار و فگارش!
بگفتا: «استانی بشنو از من	شنیدم من خود از پیر بر همین
که گاوی در حضور حی دادار	پی عرض شهادت خواست گفتار
مگر در محضه عدل الهی	زبانش داد بر ناحق گواهی
از آن گفت دروغ و قول باطل	طهارت از دهاش گشت زایل
پلید آمد همه کام و دهاش	از آن بستند لبها مردانش
شدش از کیفر گفتار ناپاک	بتیغ قهر ربّ منی لب چاک!

---

دلا اندر طریق مردمی پوی	نجات از راوی زار استی حبی
ز کردار بد و گفتار نار است	قد نقد وجودت در کم و کاست



شمسی که به صبح زخا و ر بفرود  
یک گوهر روشن دل پر گهر است  
آن نغمه جان بخش که آید ز دم صبح  
بوی نفس یار ز گل خوشتر است  
هستی است یکی بجز خروشان در آن بحر  
مانند جانی فلک اندر نظر است  
هر چند که افتاد و گداییم آن در  
صد شاد و ستاده بعلامی بدست  
حکمت ز ازل زنده بقیست که حبش  
ترکیب غباری است که در بگذشت

دجلی نو (شهریور ۱۳۳۵ ش.)

### کلکته

بنیاد  
قطعه

چون تیرنگاهت بجزگرمه ندیدم  
چون ناوک ثرکان تو البته ندیدم  
دیدم بجهان شهر سبی خرم و آباد  
شهری بدلا رانی کلکته ندیدم  
قلعه  
لکهنو

کلکته (اسفند ۱۳۳۵)

یک نکته بیا زنده بشنو  
کا ندر و جهان ز کهنه و نو  
در چار جفت بهفت اقلیم  
بهتر بنود ز شهر لکهنو  
لکهنه (اسفند ۱۳۳۵)

بنوش آب چو آتش چو خاک گلستان  
بر اسب باد سلیمان و ز کار بر آمد  
بخاک رایت مشکوس اداگان آیت  
فرو قیاد چو حیدر بزد و القار بر آمد  
چو خور بهر ج حل با بلال عیدین شد  
جهان پیر جوان شد که نوبهار بر آمد  
بیک نگاه توانی مزار غم برهانی  
مکن درینغ که جانم را انتظار بر آمد

بکوشش شاه بخوان مطربا ترانه حکمت

کز آن خزان بسی در شاهوار بر آمد

(دہلی روز ۱۳۳۱)

بنیاد  
غزل

ما .....

هر چند همه بی سرو پای نہر است  
آراستہ از زیب ہنر پا و نہر است  
صد خرمن پندار بیک شعلہ بسوزد  
آن آتش سوزان کہ بہ آہ سحر است  
آن پردہ خونین کہ کشد چرخ بہر شام  
عکس است کہ بر روی شفق از جگر است  
درد امن کردون بجز گویہر انجم  
دردانہ اشکی است کہ در چشم تر است

زین باغ بهر سو بخدا بر شده دست است  
 هر برگ درختی به خدایم، تو بسیم  
 دل آکه تو دایش کی قطره حکمت  
 پر لولو لا لاشده دریای تو بسیم

ملکته (افغانا ۱۳۳۵)

## هندیات از سوانح ناکت شاه<sup>(۱)</sup>

شاه ناکت آن امیر نامدار	نام او زیب جبین روزگار
جان او از نور وحدت تاب داشت	لیکت تن در خدمت تو آب داشت
گندم بسیارش اندر بار بود	بارهای غله در انبار بود
بود روزی آن شه عالیجناب	در شمار بار گندم در حساب
هم ز کیت تا سیزده بشمر د بار	بر لسان اهل پنجاب آن شمار

۱. این حکایت از سرگزشت زندگانی «ناکت»، متوسس مذہب قوم «سیک» در ہند آمدہ است و حد دینزدہ بزبان اہل پنجاب کلمہ «ترایم» می باشد وی چون بہ این عدد در شمار بارہای گندم رسید آنقدر آنرا تکرار نمود کہ در حال جذبہ و شور و خور و گندمش از یاد برفت .

## رنگون (برما)

رباعی

اندر «برما» دلی پراز خون بگر  
بر چهره زرد داشت گلگون بگر  
رگین بگر زخم زخواب بگر  
سرگشته دلم ایسر «رنگون» بگر

(رنگون (اسفند ۱۳۳۵))

بندهایات  
سحرگاران این غزل بخاطر شریده گشت؛

## طلعت زیبای تو بنیم

هر جا که روم طلعت زیبای تو بنیم  
هر سر که نهادم همه در پای تو بنیم  
در کوی گل روی سخن بوی تو بوم  
در باغ، قد سرو دلا را می تو بنیم  
در بند، ز سودای سر زلف تو گویم  
در روم، همان غمزه بخیای تو بنیم  
بر نغمه که لب لب بدم و نامی سر آید  
پرسوزن و نواخت که از نامی تو بنیم  
در هکذر عمر زیاران رونده  
هر گام که بنیم بتمتای تو بنیم  
این دیده که بنیاشده از دولت یدار  
در آینه روی تو بنیای تو بنیم

## شب ماسحر ندارد

بنیاد  
غزل

دل ما ز شام زلفت ز سحر خبر ندارد      شب محنت غریبان بجان سحر ندارد  
 بیدار بند جانم بقبضه من چو طوطی      همه دشت پر ز سحر چکند که پر ندارد  
 کند سخن بر بمن، ندهد ز عشق پندم      که بجان دردمندم سخنش باثر ندارد  
 چو روان رنبردم بیدار نیستی شد      هم از آن وطن هوای سفر دگر ندارد  
 من آو پر شراری که جان بوجت آری      نفسم بسینه باری بجز از شرر ندارد  
 همه باغبان اول رخ چون گل توجوید      که بگلستان در آخر ز تو خوبتر ندارد  
 ز تو نامه ای از ما دو هزار دامن شکست      ز پی نثار چشمم به انداین گهر ندارد

دل حکمت پریشان سی او بر دغم جان

که ز لطفهای جانان دگری خبر ندارد

(من ترایم) سیزده بد زبان لسان  
 زین سخن برقی درخشان شد بر او  
 دل همه لعل بخشان شد بر او  
 (من ترایم) و مبدم مکرار کرد  
 گفت با محبوب خود با صد نوا:  
 بارها کرد این عدد مکرارها  
 «من ترا» میگفت در هر انجمن  
 نقد کز او نه «تو» ماند و نه «من»  
 گندم و بارش همه از یاد رفت  
 خرم هستی او بر باد رفت  
 بار گندم را نسازد بار دل  
 انجوش آن ندی که سوز در دل

لکنو (همین جا ۱۳۳۵)

## زبانی

بنیاد

در درگاه خواجه نظام الدین اولیا رنماست جمله کلفانی در مقبره میزراست غائب بلوی شاعر  
 فارسی زبان قرن اخیر هند وستان این زبانی است آلا ساخته شد:

غالب که شهاب شعرا و ثاقب شد  
 استاد هزار صائب طالب شد  
 بر ملک سخن چون اسد اللمی یافت  
 بر جمله شاعران از آن غالب شد

دلی ۱۳۳۵ و پیش

دری از غیب کن بدیده فراز	امی سخن امی کلید مخزن راز
دل ما زان شراب کن سیراب	جام ما کن لبالب از می ناب
شوری از نو فکن بهار سخن	تنج شد کام جان ز ساز کمن
از حقیقت نوایی از نو ساز	دل گرفت از حدیث عشق مجاز
کن رها یوسف و زلیخا را	تازه کن «احسن بقص» ما را
کن ز نو طعم داستان شیرین	گشت خسرو فسانه اش دیرین
«دور مجنون گدشت و نوبت ما»	عشق یلی و شی که مر سیماست
«روم» را میرز خون بجگر	قصه «ژولیت» مگو دیگر
در سخن نو کن از سخن دانی	عشق «بانوی مصرو» «آنتانی»
از معنای دگر زنند بیار	داستان «نیل و دمن» بگذار

۱، از مثنوی شکونتا یا انجمنی گشته ترجمه مصنف که سال ۱۳۳۶ هـ بش در بستی از طرف انظار دلی بطبع رسیده است، این چند قطعه در اینجا برای نمونه نقل آمد.

## وفا و جفا

بنیادت  
غزل شبک مرانا جامی

بسر مگر زنی بتیغ جفا	سپر نحیم من از طریق وفا
عاشقی گر گناه ماست چه پاک	غفر الله ذنبنا و عفی!
گنه من با شکار و علن	بهتر از فق تو بسر و خفا
در اشارات شیخ نیست خجالت	دل ز قانون او نیافت شفا
میکنی طوف کعبه مقصود	سعی تو گر بود ز راه صفا
روی آن بت مرا بود کافی	حبسی الله و حده و کفی
ای شده راجل حسین وجود	رسد ت راجل عدم رتفا
داد حکمت به نفس جانان جان	وجد بحکم مانعاً ففنی



## ۴- شاد باش نوروزی

خسرو اسر فدا می پای تو با	سرو پا در رهت دهم بر با
شب همه شب بیا محارم	تا سحر که بتو رساند با
افتابا دل خراب مرا	سایه لطف تو کند آبا
تا که دیدم رخ تو خرم صبر	رفت بر باد هر چه بادا با
دل این بنده شاد از غم عشق	باد و آواز از غم تو ببا
تا به بند است «راجہ و رانی»	تا به ایران من «کی است و بقا»
روز نوروز شاد باشی شاه	گویمت من بجان مبارک با
من همان گویمت که سعدی گفت	«جان من جان من فدای تو با»

(۱۳۳۵ ش)

### ۵- مشاطگی

یکی از آن دو خواهر همراه	گشت مشاطه بر رخ آن ماه
بر تنش جامه از سمن است	وز گل و غنچه اش حایل خوا

دارد اندر مذاق اهل نبر سخن نو حلاوتی دیگر  
(۳۳۵ شمس)

## ۲- دل

دل سبر کار بسته عقد و گشت  
راهی از دل بسوی عرش خست  
دل شفا بخش درد بیماران  
دل خلاص همه گزنفاران  
ای که گم گشته ای ز راه رشاد  
ره دل پوی تارسی بمراد  
راز جوید اگر ز دل انسان  
مشکل او شود ز دل آسان  
(۳۳۵ شمس)

## ۳- شیشه عدسی

دیدمی آن سرد شیشه عدسی  
که بر او تابد آفتاب بسی  
آذری گرم بر فروزد از او  
بکی دم جهان بسوزد از او  
دل مرد خدا و جور سپهر  
پنجو آن شیشه است و تابش مهر  
هر که با مردمان خیر پرست  
از سر جو برو کین بر آرد دست  
شعله آسمان بر او تازد  
تن او را بقتل بگذارد  
(۳۳۵ شمس)

صورتی آنچنان یلح و قشنگ      دارد از خال و خط هزاراننگ  
 کمری راز و نهان در کار      از کمر بند زر بر و صد عار  
 بهر آن ساق و ساعد و بلند      نیست خلخال و دستبند پسند  
 (ش ۱۳۳۵)

### ۶- پسند پدر

تا شوی در جهان سعادتمند      بدرقه آرمت بیک دوست پسند  
 عمر خود را به نیک و بد خوش دار      تا شوی خوش و عمر بر خور دانه  
 بابد و نیک به نمانی کن      نیکخواهی و مهر بانی کن  
 شودت همچو روز روشن شب      باش با جوان لبطف و ادب  
 خاطر از مهر کتران کن شاد      تا شوی در جهان رنم آزاد  
 تا بود در روش سپهر و پوست      باش نیکو روش بدشمن دوست  
 در تر از وی آسمان و وزنگ      نیش و نوش آید است و شهید سر

کمر و عنبر نثار گیسویش	غالیه بر بخت بر مویش
سیم کرد او طلیه بر سفش	ساخت نسیرین یاس پزیش
سبز لعلش بنا زد شانه	کردش از دید و پاک در دانه
بر نهادش تبارک زیبا	زان سپس تاجی از گل رغا
خواست آرایشش بگوهرها	وان و گر گرد کرد زیورها
منت از جوهری کجا دارد؟	آنکه جوهر ز لطف می آرد
گو نباشد ز مرد و یا قوت	تاج سازد ز گوهر ملکوت
بر جهان گنج لعل و مروارید	لب و دندان ز لطف کرد پدید
بهر از سیم و عاج آن بردوش	برودوشی که برد و ازل هوش
خرمن از عود بند و مشک خطا	گیسو انی بخلق کرده عطا
عقد الماس و لؤلؤ است بدیل	گردنی آسرخان بدیع و جمیل
کی شود خود بگوشتوار و شریف؟	گوشتیانی چنان ظریف و لطیف

گرازان سپهر پندگیری یار  
 جان زانده گردد دست آزاد  
 باشد از تو خدایگان شادان  
 ایزد دست یار و خانه آبادان  
 روزگار ت خوش میعد شود  
 شب تو قدر و روز عید شود  
 ( ۱۳۳۶ شمسی )

## ۷- کلمه فیل

آن شنیدی خبر کلمه فیل  
 که یکی شان شود جمله کهنیل  
 او بر آن کلمه قاند و هر سه  
 او بود شاه و دیگران چاکر  
 چون بصر او بشهر ره پونید  
 جمله پیلان اطاعتش جویند  
 ره برد روز شان بسایه و آب  
 خود بماند بدشت تب و تاب  
 شب چو گیرند خیل فیل آرام  
 او نخبند ز شام تا که بام  
 دشمنی گریه کلمه کیسه در راه  
 خیزد او جنگ بر پیش سپاه  
 هم بگاه چو او وقت نبرد  
 کرد شاهی چنانکه باید کرد

در بد و نیک چرخ مینمائی  
 بر د و باری کن و شکیبائی  
 بجان بهر کار اهل جهان  
 باش آسان سخت و صعبان  
 کوشش هنگام شادی دلخواه  
 که نیاید بطر بجان توراه  
 بخیر وقت ماتم و اندوه  
 که نیاید دلت ز غم بستوه  
 در همه حال کار خود بخدا  
 واکه از او از او مباش جدا  
 بخدا و بخود بخلق جهان  
 راستگو باش همه دوران  
 گر رضای حق بکار آید  
 گنج مقصود در کنار آید  
 شیو چشم نرگس ارطلسی  
 شوخ چشمی میاروی ادبی  
 چون نبفته ز موسی فرخ خویش  
 از حیا پرده ساز بر رخ خویش  
 ایمنی خواهی از رنج و تعب  
 پاک کن دل ز شہوت و غضب  
 دشمنی کن به کسید ابرین  
 باش با خشم و آرزو دشمن  
 تا نباشد زانیردت فرموش  
 پند من کن بهان حلقه بگوش

## ۹- صبر و امید

زیر این آسمان گرد مدار	باش امیدوار در همه گاه
و مدت گریستاره امید	شب تار ت شود چو ز سپید
دل خود بر امید واری نه	و امن صبر از دست منه
در بلائی که آید از ایام	صبر و امید پیش سازم
صبر و امید در جهان دورنگ	هست دران در هر تلنگ
از شکیب است و تاب یابد	مردنومید ناستیگبامرد
در امید تا که بگشود است	دل امیدوار خوشد است
مگذران عمر در دین و فوس	مشو از روح ایزدی مایوس
شود از لطف کردگار پدید	از پس شام تیره صبح امید

داند آیین سلطنت بدست      رسم شاهی از او بایدهست  
 خسروی کاو بگلده نیشابن      کمتر است او برتبت از حیوان  
 ۸-نی      (۱۳۳۶ ش)

مطربا ساز کن ترانه دل      سوخت از سازت شایه دل  
 من و تو مهران خلوت از      تو نوازنده من سخن پرداز  
 بادم سوزناک خود باری      هست ما هر دو در ایه فی کاری  
 تو زنی شور ما بر انگیزی      من زنی میکنم سگر ریزی؟  
 فی تو بلی است خوش آوا      فی من طوطی است شکر خا  
 فی تو بر جگر نمک سایه      فی من کار بسته گجشاید؟  
 فی و صد شکوه از جدایا      قلم و شرح آشنایا  
 فی ز هجران شکایت آغاز      قلم از وصل استان سازد  
 شد جهان پر صد از ناله ما      دولت عشق شد حواله ما  
 (۱۳۳۶ ش)



## ۱۱ - دعای دولت شاه

اسمان پیش آستانست	ای تو شهرزاد و سریر ایست
خور تابنده چون جبین تو شد	ماه تابنده کمین تو شد
شد قلزم عطار و اقبال	تا دیر تو در سپهر حلال
زهره تا گشت مطرب قدم	تا غلام در تو شد بهرام
دیده بانی نخل بر ایوانست	تا که خود مژگین است کنیت
شد ارنوس پیش طاق پست	تا که نیتون چراغ کاخ پست
هفت سیاره یک آه تو نه	تا ثوابت همه سپاه تو نه
بر تن دیو بدخومی ناپاک	از فرار فلک بوده خاک
اختر دولت فروزان باد	تیغ تو چون شهاب سوزان باد
برد و گفتند بر دعا آیین	شاه و بانوز و حقی و یقین

# ۱۰. فرود آمدن از آسمان بر زمین

شد بگردونه آسمی در	رنج درخشان چو مهر درخاود
وان فرشته که راند گردو	بنمودش جهان بصد گو نه
بر زمین را آسمان و ان گرد	بحرم خاکش همی عیان گرد
کره ارض چون هوید گشت	بود چون دانه فدا و بدشت
خرد و نا چیز بود در آغاز	اندک اندک همی کلان شد باز
و مبدم شد بزرگتر نظر	هر دم افزون تر از دم دیگر
دشتی وسیع و صحرا با	رودهای طویل و دریا با
شهرها و دشتها و وادیها	جامی غما مکان شاد و دیا
دره ها کوها بینه و دشت	پهنو با نچ پوست کرد و دشت
ایچنین روی ارض شد نظر	راست چون کارگاه صورگر

می گسارید می زُخَم است  
 گفت ای شاه دانش اندیشه  
 امی ملائک بطوف افسر تو  
 شیر از بیم صولت برمد  
 زیر این آسمان نیلی فام  
 همه ایستد و بگذرند چو باد  
 نوبتی زن بداد و دانش حُت  
 خوش همی کوش تا بدانش داد  
 پرچم داد و دین بفرساری  
 گوی دانش اگر در این میدان  
 هم بگردانیک و قول درست  
 اندرین عرصه ترکنازیاست  
 «دو شیان تا شده از آن میست  
 گویم ار باشدت خرد پیش  
 آدمی سازد گان مسخر تو  
 «باش تا صبح دولت بد  
 امی باشه که پرورد آیام  
 کس نیارود گر از ایشان یار  
 چون در این طاق وقت نوبت تست  
 زنده سازی روان و ایزد شای  
 نام خود زنده جاودان سازم  
 برمی غم تست جاویدان  
 کار فرمای عهد خود ز نخست  
 آسمان را به پرده باز ییاست

## ۱۳- پند پادشاه

دل شه چون بخرمی شد جفت	ز د بدر گاپیر بوسه و گفت ؛
کای حکیم علیم روشن دل	بدم تست حل بر مشکل
امی دلت نقطه محیط وجود	ومی درت بچو قبله جای سجود
امی تو خضر زمان آب حیات	از لبانت روان در این ظلمات
امی زمین گشته از دمت گلشن	اسمانت ز نور جان روشن
من که شاه جهان بنام شدم	بد رت کمترین غلام شدم
من گدای تو امی شه یکان	بنگاهای تو انگرم گردان
بخش بر جان تشنه ناکام	بچو جمشید جبره امی از جام
خیرو از بند فقر باز مکن	یکی پند بی نیازم کن
مردد انا گشاد کان شکر	ریخت از لب هزار لوتو تر
دل شه جام بود و دانش می	پیر میریخت می بسا غری می

خواه در کار خود عنایت حق راحت خلق و بهم رضایت حق

(۱۳۲۶ ش)

### ۱۳- داستان سگونتلا

داستان سگونتلا عجب است	داستان نیت درسی از ادب است
ارمنانی بود ز کشور هند	ماند افسانه از فسونگر هند
منکه افسانه ایخچین گفت	طرفه در دانه ای بجان ستم
ساختم فاش ستر مکتومش	رشته کردم چو در منطومش
در جهان شد ز دانش آموزی	نظم این داستان مراد وزی
نسج این کارگاه هند طراز	شد چو زربفت در "بارس" ساز
شاهد هند کرد جلوه گری	دادمش خلعتی ز شعر دری
کردم آرایش خوش هر بخت	تن پوشیدمش بدان زربفت
بگلستان پارس زین دو ورق	مینفرستم ز بند گل به طبق

گردن از کبسه تا نینفرازی	که جهان را دگر شود بازی
پادشاهی امانتی است قدیم	که بدستت سپرده حق کریم
چون بستر تاج شاهی است ترا	این ودیعت آئنی است ترا
در امانت مکن خیانت باز	بار عیت بعدل و داد بساز
با همه مردمان نجو شخونی	مهربانی بوزر و دجونی
میطلب از پی محبت خلق	سلطنت را ز بهر خدمت خلق
همجو خورشید در طلب میباش	پادشاه باش با ادب میباش
کوش در عصر خود که نوع بشر	پرستند آله علم و هنر
اندرین باغ شاخ علم بکار	ریشه جل را ز بیخ برآر
زیر این آسمان میسنائی	رهنمائی طلب ز دانائی
بجهان دانشی که رهبر تست	تاج دولت بهمار و برتر تست
علم گر باشد ت دلیل وجود	راه جوی بمنسرل مقصود

بر دل از بام و زنگ این ساری  
میرسد بانگت در ای روز و شب  
جان تبه شد از غم لیل و نهار  
دل گرفت از ماجرای روز و شب  
حکمت اندر بوستان مدحت  
بلبل دستا نسرای روز و شب  
بر تن تو رخت بخت و فرهی  
بر تن عالم قبا می روز و شب

در شهر بانگک (سیام) اسفند ۱۳۳۶

## شب

بندیت  
رسد گرمه و وصلت با شب  
خوشایب ای خوشبای شب  
ز رویت روشن و محنت دار و ز  
خوشایب ای خوشبای شب  
نمیت تیره و خلعت فرا شب  
نماند کس که آن وراست یاب  
ز انجم بر فروزد در فضا شب  
چو دشتی سیه صد شمع کافور  
هزاران در و لعل پر به شب  
کند چون جوهری بر تخت قریر  
تا بد آفتاب صبح امید  
چو گویم راز دل من با خدا شب

هند دریا و من شدم غواص  
 چون گشودم لب صدف بهر  
 خواهی اریر آرزو بهد ف  
 ابر بنگاله گشت گوهر بار  
 گو بایران برند گوهر من  
 زان صدف پاره ای مرا شد حاصل  
 گشت روشن جان از آن گوهر  
 در حکمت بجو مجوی صدف  
 داشتم قند پارسی در بار  
 طوطیان لبگشند شکر من

(۱۳۳۶ ش)

## روز و شب

بنیات

کرد ایزد تا بنامی روز و شب  
 که بیا و روی و گه در بند موی  
 میروند این کاروان سال و ماه  
 میسنورد و پندشت عمر را  
 قیصر از روم و نجاشی از حبش  
 در نواشد جان نامی روز و شب  
 ماند دل در تنگنای روز و شب  
 من چه مانم در قفای روز و شب  
 ابلق گردون بیای روز و شب  
 بمن دوشن مسکین که ای روز و شب



در ملک سیام<sup>۱</sup>

بنیت

آمد بدم از دوست پیام      از کشور پارس در ملک سیام  
 بر ما چو رسید از وصل نوید      گردید پدید خرگاه و خنیا م  
 آن تیغ که رفت در سینه زجر      صد سحر که گشت آخرب نیام  
 از مشرق مهر چون صبح دیدم      در مغرب کین شب گشت تمام

یکتای بغم دل مانده میتم      در کشور تایی کرم چو بمقام  
 از فرقت یار روزم همه شب      وز بجز دیار صبحم همه شام  
 از همد و ز چین شد حاصل من      این ز روی روی وین تمخی کام  
 نزدیکت بلاک در خاور دور      بین ما بی دل افتاده بدام

۱. این قصیده در پنجاه مسافرت بشهر بانگک پاتخت ملک تایلند بخاطر رسید (فروردین ۱۳۲۱) سن

کخم د امان گردون پرز کو کب  
دل گویای حکمت مانده در بند  
فشانم از مژه تا قطره با شب  
چو طوطی در قفس از روز تا شب

و هلی (آبان ۱۳۳۶)

## روز

نبیات  
غزل

چو شد خورشید رخسار عیان و  
بموی شکست پیرایت نهان شب  
بروز بجز یار آن ز آتش دل  
شو و شبهای دشت ای هجران  
با و در دمندهی در شب تار  
رنج چون آفتاب دلبس ما  
بصد آینه از رخسار جانان  
دل حکمت بهندستان فروماند  
ز یک لبخند یار مهربان روز  
بخشاید خدا بر بندگان روز  
بذرات جهان پر تو فشان روز  
نماید روی آن خورشید جان روز  
ایسر پنجه حرمان شبانرو  
بموی عالم آرایت عیان و

و هلی (آذرما ۱۳۳۶)

بودا بسنگر در عالم خاک  
 خورشید شهود بر سینه او  
 بر راز نهان بد محرم خاص  
 زیر قدمش نیلوفر علم  
 از رنج و غم ایمن نشست  
 او زار و گدا بر درگاه حق  
 چون دست خرد بر زانو می فکرت  
 پس کرد گداز بر نوع بشر  
 امسال اگر جوئی تو حساب  
 پانصد نفر ای اندر دونهزار  
 آن روز ز شرق خورشید هنر  
 امروز بغرب رخساره مهر

از جوهر قدس یک مظهر تمام  
 چون یافت ز غیب شده تمام  
 بر اهل جهان شد رهبر عام  
 در بحر وجود بنهاد چو گام  
 در ملک فافتا کبر و قیام  
 بر درگاه او شاهان چو غلام  
 بنهاد جهان بگرفت قوام  
 آورد خبر از صلح و سلام  
 از ساله آن میر بهام  
 بشمار عدد از سال و زعام  
 در چرخ ادب میگرد خرام  
 در پرده غم پنهان بنغام

دیدم بسیار خلقی همه شاد  
تا رام نهم بر تخت نشست  
با نام بلند در کشور «تامی»  
در ملک سیام از پر تو عدل  
از آدمی ملک از عهد قدیم  
این بر دو پدید از پرچم شاد  
بنگوک نگر شهر میت عظیم  
صد مرکز خیره از معبد و دیر  
هر سوی بین بس طالب دین  
آن را بب فرو با جامه زرد  
بر مردم تامی شد راهنمای  
دل بسته دین زان جل متین

نظمی بکمال ملکی بنظم نام  
تختش همه ز بختش همه رام  
از دانش و داور و سکه بنام  
عیش است حلال عیب اتحم نام  
نیروی سپاه از منته حسام  
زان پیل سفید و ان سرخی فام  
هر گوشه عیان آثار عظام  
در خدمت خلق اختیار و کرام  
خامش ز متعال خالی ز مرام  
از ناقه نفس بگرفته ز مام  
بود ای حکیم استمداد نام  
ملت به ثبات دولت بدوام

سرمست مشو از جام غرور  
 جان خوار مساز در صحبت تن  
 چون و اعط شهر در شهر صیام  
 از عالم سیر غافل تو محسب  
 چون مرد کریم در کوی لئام  
 چون اخطا آغاز شدت  
 چون کودک خرد در دامن مام  
 تا چند روی از نهد به چین  
 انجام تراست صد تیر طام  
 برگرد جهان بهیوده مگرد  
 تا کی گذری از یوم به بشام؟  
 با چشم خرد بنگر بجهان  
 در دایره باش چون نقطه ام  
 در حسن ختام از طیب کلام  
 تیار کجاست؟ تا راه کدام؟  
 از نامه مشکت بر گیر ختام

آنروز زمان در من اومان      امروز حسان و ظلم و ظلام

دل سوخت ببر از نار غرام	عشقم بجگر افروخت ضرام <sup>۱</sup>
دش جستم عشق است امام	ای قبله جان ویم سوتیست
از قلب قرار از چشم منام	رفتی و برفت از بجز رخت
وز لخت جگر در سفره طعام	از دید و تر در شیشه شراب
بستم چو طمع بر عنبر خام	از حسرت لاف جانم همه سخت
از پیرهنش بویی بشام	شد نور بصره آرند مگر
عکس دل مات کافا و بجام	آن می که بود خورشید نشان

کوتاه بکن این طول کلام	حکمت پسخن کم نافذ گشای
بر تو سن طبع بر بند لکام	زین راه در از بر تاب غمان

۱. ضرام : بیزم افروخته . بیزم نرم دشت

مهاراجه شد در پرستندگی      همی کرد خورشید را بندگی  
 ز ماه من آگه نبود اسی شگفت      که خورشید را در خدائی گرفت !

یکی نغمه گردونه از زرخام      در آن بیکل محور کرده مقام  
 بجوئی تو راز زمان کرمسی      بدان مهر گردونه بگزد می  
 در آن چرخ داده و دو در شمار      فرو بسته استاد پیگر نگار  
 از آن چرخا شد عیان بر بشر      به چرخ برین برج اثنی عشر  
 پدیدار بر بفت اسب گزین      بگردونه خورشید نور آفرین  
 نخر بسته گردونه بر باره ها      بگردار گردون و سیاره ها  
 روان کرده و رانده صبحدم      بهفت آسمان بفت توسن بجم  
 زبر سود و اسب از یسار و یمین      ز آینه و رفته رفری بین  
 سه اسب گربین نشانی حال      نمایند و روز و ماه و اند سال

مبعد کنارک<sup>۱</sup>

هینات

یکی داستان بشنوامی پرمهر	ز آئین مهر سپهر بر پدر
چنین خواندم از دفتر هندوان	که بستند اندر سخن جاووان
بهندوستان آن دیار قدیم	«زرایسم اول» ششی بند کریم
چو از سال میلاد در روزگار	هزار و دصد رفت و شست چهار
بشد آن مهاراجه یکنام	بملکت آریسا جانش بکام
کنارک که پرنارگل و لاله بود	کناری ز دریای بنگاله بود
در آن شهر زیبای دریانشان	کف را دشته گشت گوهر نشان
برافراشت بهر خداوند مهر	پرستش گهی برتر از نه سپهر
بکنارک، از آن معبد آفتاب	بهندوستان یافت صد آب و تاب

۱. معبد کنارک و تجاری بستانی آن در جنوب «پوری» معروف جهان است. این افسانه و حکایت که در افواه ولسه اهل «بنگال» و «آریسا» جاریست از آن نثر پروذگارانی باقی مانده و در اشعار بنگالی نیز آمده است. این حقیر آنرا موضوع این منظومه قرار داده و در بند «پوری» شروع کند و در شعر کوهستانی «اوجلیت» پایان داد.



فرو ماند معمار عالیجناب	یکی سہو بودش مگر در حساب
ہماران کہ بدنام آن اوتساد	از این کار در ورطہ غم قیاد
نیارست توفیق ختم بنا	کہ رایش غلط بود و رایش خطا
بسی سالہ رفت و آن ذوفنون	بجلّٰی نمیشد رہنمون
ز کار فرو بستہ در ہم چنین	مهندس دژم ماند و شہ نشکین

---

برین کار چون سالہا برگشت	جوانی فرار آمد از طرف دشت
ہنرمند برنامی نو خاستہ	بزیب خرد سپیکر آراستہ
بصورت دلار بہمت بلند	بباز و توانا بدل ہوشمند
چو از راز مبعث شد گہ جوان	بشد سوی پیر مهندس روان
مگر سہو آن مرد اندازہ گیر	عیان گشت بر نوجوان خبیر
خطائی کہ بد مرد را در حساب	بد گفت و بنمود را در صواب

شد از شمس گردند و در آسمان بدوران پدیدار سیر زمان

کف شه فرو ریخت بس مالها	ده و دو چو بشمر د از سالها
خراج جسمه کشور از سیم وز	بشد خرج آن دیر فرخنده فر
بصنعت صد و بیت مردو گزین	بهر پیش استاد سحر آفرین
بهر مند مردان و نام آوران	ز بخار و حجار و آهنگران
بسر نخه علم و دست بهر	ز بازوی بوش و خرد بهر و
ز انگشتان حل شد و مشکلات	بر روی فشر وند پای ثبات
شد از سعی آن خسرو ارجبند	بها مون پدیدار دیری بلند

مگر قبه تعبند بی عدیل	نمی یافت پایان سعی جمیل
بصد رنج و صد کوشش شمار	به بنیان نمی یافت گنبد قرار

بهران جدا ماند و ام از پدر	من سالها رفت و من در بدر
که یابم ز کجاسته با بزم نشان	ز دیده بهر سوی کو بهر نشان
مرا در وطن مام فرخند و زاد	پدر چون بر او سفر و حساد
بد امان او پرورش یافتم	ز پستان او من خورش یافتم
به تعلیم اندر دستان شدم	بقامت چو سروی به بتان شدم
همه فن معاری و هندسه	بیا موختم اندر آن مدرسه
ز علم ریاضی شدم بهره ور	ببستم چو اندر ریاضت کمر
نیاکان من و استادان فن	در آن فن که بود و بد و ز من
مرا علم موروث شد مکتب	و می خود نیاسودم اندر طلب
بشد کنجهای هنر حاصلم	از آن رنجها گر چه خون شد ولم
ندانم چه باشد سرانجام من؟	بالب پر از خون کمر جام من

در آن کار که خوش بنیکنند بار  
 شد از قمر بر نامی فرخنده راسی  
 معامی مشکل چو آسان نمود  
 جوان گشت بر پیر آموزگار  
 مندس از این با جراد رگفت  
 زصل و نسلش سخن کرد ساز  
 بگفت ای بهر تو من بته دل  
 از این پس مرا خاطر شاد رفت  
 چنین با غم و درد همدم شدم  
 ز رنگی چنان صد شست آدم  
 کتی از کد این ترا دادی؟  
 بگفتا منم زار سرگشته ای؟

بر افراشت گنبد سپرداخت کار  
 که آن قبه بر پایه بگرفت جای  
 همان قبه بر قبه چرخ سوز  
 بشد پیر از این داستان شرمسار  
 بدل مهر مرد جوان برگرفت  
 همیدون از او گشت جویای راز  
 شدم من ز تو شور بخت و خجل  
 که نامم ز کار تو بر باد رفت  
 ز کار تو رسوای عالم شدم  
 بچشم عمار اجه پست آدم  
 برانده مانیک شاد آمدی؟  
 یسه روزی و بخت برگشته ای؟

ز نامت شدم در جهان بیکنام	گنبد از نام تو باشم مدام
سحر که ز گردون چو بر تافت ہو	بیار است رومی زمین راز نور
فروزان چو شد خسرو خاوران	بشد عالم سپهر از نو جوان
زیزدان پاک و ز دیو پلید	برومی زمین مهر و کین شد پدید
یکی شد بهر و وفاسر بلند	یکی شد ز کین و جفا در دمنده
یکی جست آیین لطف و داد	یکی رفت در راه نبض و عناد
یکی جامه مهر بر تن گرفت	جهانرا از آن جامه روشن گرفت
دگر کس که جور و ستم کرد بیش	دروش سیه گشت دل گشت یش
به پیمود آن یکت ره دشمنی	روان تیره از کید اهریمنی
براین یکت ره دوستی شد پدید	شد از فرقه آیزومی رو سپید
گروهی دو در این جهان دوزنک	هو ادا صبح اند و جو یامی جنگ
کند و بمدم گنبد نیلگون	بمهر و بکین خلق را آزمون

مهندس بدو گفت کامی ناجوی  
 ز نام تو نامم که نقصان گنجفت  
 جوان گفت بشدتیر و آیام من  
 مرا چون بجان مهربان بودام  
 بهماران پود نام فرخنده باب  
 پدر بچو مغزو منم، سپنجو پوت  
 از این گفته پیر سپید و کیش  
 پسر را چو بنساخت دانا پدر  
 بگفت، آبرو گر چه بر باد شد  
 بجان گر چه گشتم ز تو ناتوان  
 و هارام دانست چون از باب  
 بگفت ای پدر خاطر آسوده دای

ز نام خود و باب با من بگویی  
 ولی دل بهر تو پیمان گرفت  
 مگر شد بدانش علم نام من  
 بیمدون تو هارام خواندم بنام  
 منم در بهنر ذره او آفتاب  
 که سرمایه دانش من از اوست  
 بشد و بنساخت فرزند خویش  
 بسی بوسه دادش برومی و بسر  
 ولی دل ز دیدار تو شاد شد  
 مرا نور چشمی و آرام جان  
 از این کار در دیده و گردانده آب  
 که راز تو پنهان به دارم بکا

وزاختہ تابناک دہلی	تابان شد جان ز خاک دہلی
دردانہ بجاک پاک دہلی	چشم بہ نثار می نشانند
دہقان ازل ز تاک دہلی	من مست از آن میم کہ پرورد
مطرب چہ نواخت اک دہلی	در چرخ ملک برقصد آمد
شایان جان ہلاک دہلی	از اگرہ مگو فتح پور رش
ہم ملکوت و ہم ملک دہلی	از مسجد قطب و قلعہ سرخ
جان باد فدا نمی خاک دہلی	چون آتش طور آب جہنست
شد سینہ ہزار چاک دہلی	لیکن ز فراق دوستداران
گر رفت سری چہ پاک دہلی؟	بس تاج بیا دفتہ آنجا
صید آمدہ در شباک دہلی	چون با ہیختہ جان حکمت

جوان را بجان تافت نور صفا  
 ز رسم وفاداری اندیشه کرد  
 ره دنا ز غم باب والا گھر  
 پس آنگه به گنبد برآمد دلیر  
 بدل تا نهال محبت نشاند  
 چو اندر دل بجز آرام یافت  
 چنین گفت مردانه تا ترک سر  
 بر دانی راه محنت سپرد  
 شد از گنبد آفتاب بلند  
 بهر پد گفت تا ترک کام  
 جو امان به نام فرخ نشان

به لب شدش جام دل از وفا  
 خداکاری اندر جهان پیشه کرد  
 رها کرد جان را در بخت سر  
 بسیغند خود را ز بالا بریز  
 سرافکند تن داد و جان بختاند  
 ز بی نامی اندر جهان نام یافت  
 چو دزدانه دریا گرفتش بر سر  
 بفراوانگی گوی دولت برود  
 چو خورشید تابان روان از جنبه  
 چو مهر منور زنده شد نیکام  
 چنین بوده تا بود آینه شان

شهریور ۱۳۲۶ شمسی



کمر ملک جوینور کا باد بود	همه بند ویران ز بیداد بود
شه از جور آتار این نشست	بکشور حصاری زدانش چو بست
سکندر ز روی و آتاکت ز زر	بیاجوج سد بابستند اگر
بیاجوج جبل آن شه هوشمند	ز علم و هنر ساخت سدی بلند
عمارات بسیار فرمود شاه	بابادی ملک در تخت گاه
پی کسب علم و پی نشر دین	بیار است در آن مبارک زمین
به جوینور شد در جهان یادگار	بسی مسجد و مدرسه استوار
بوسعت چو دریا برفت چوکوه	بنایابی آباد گردون سگوه
مدارس رفیع و مساجد بلند	عیان شد بهر گوشه در شهر بند

---

ز سرشته ابل هنر کاروان	در اطراف هند و تان شیدران
بجان قبله اش شهر جوینور بود	بعلم و ادب هر که مشهور بود

## بنیاد جوپور شیراز هندوستان

<p>سحر که چو خورشید شد نور پاش ملک زد بشب صیحه دور باش</p> <p>بمغرب کواکب نهان در تنق عیان کوکبه شاه شرق از افق</p> <p>چو بر خاست خورشید کیوان نشست بر اہیم شرقی بایوان نشست</p> <p>در خنڈہ کوکب شد یخچخت ز شرقی ز غربی مبارک خت</p> <p>نگویم کہ شرقی است عنوان او کہ خور بود شعی در ایوان او</p> <p>چو بر تخت جوپور ماو گئی فت زاو فر فرہنگ بالا گرفت</p> <p>ملک بود چون سرود در بوستان بہ جوپور شیراز ہندوستان</p> <p>برونق شد از شاہ بازار علم بہدش کہ جوپور شد دار علم</p>	<p>بنیاد</p>
--	--------------

---

<p>وزان گشت چون صرصر نقلاب چمن شد خزان بوستان شد صرا</p> <p>ز تاراج تیمور و حبیش تار جهان تار چون تار کیسوی یار</p>	<p>وزان گشت</p>
---	-----------------

بنمخواری اندر کنارش نشست  
 بر آن رفت شاه پسندید کیش  
 بفرمود تا جامی از آب پاک  
 پی خط سپهر از گزند قضا  
 شه آن جام را از ادب برگرفت  
 بدانندگی از سر جان گذشت  
 پس آنگاه از روی صدق وین  
 همی رفت و میگفت در انجمن  
 ز کردار آن شاه دانا نواز  
 زد و روان آن خسرو نیک‌ای  
 زدش بوسه با بر سر و پا و دست  
 که قربان کند در رهش جان خویش  
 که از چشمه قدس بد تا بناک  
 بر آن خوانده صاحب‌الان و حا  
 همه خلق از کار او در شگفت  
 بگرد سر مردوانند گشت  
 بنوشتند از آن جام شاه‌گزین  
 که با دافدا می‌نش جان من  
 بماندند دانشوران سرفراز  
 به جو نپور ماند این حکایت بجای

سوی شاه شرقی نهادند روی  
گرو و خرد پیشه از چار سوی  
چو پروانه ابل نبرشته جمع  
در آن جمع بد قامت شه چو شمع  
مگر شیخ دانند و قاضی شهاب  
بد اندر سپهر ادب آفتاب  
چو بر مسند درس شد تمسکی  
در آن حلقه بد شاه و اما یکی  
بایوان چو شد شیخ نیکو نهاد  
شه از بهر او کرسی زر نهاد  
چه سازد و ز کرسی زر مردین؟  
که شد کرسیش آسمان و زمین



شنیدم که آن پسر دانش ترو  
به بیماری افتاد و شد در ستوه  
ز تب جان آن مرد فضل و ادب  
بشد گرم و فرسوده اند تعب  
از این قصه تا شاه آگاه شد  
بصد غصه زان رنج جانکا شد  
برهنه سرو پایمی شاه جوان  
سوی پیر صاحب نهر شد روان  
۱. قاضی شهاب الدین محمد چوپوری مشهور به فاضل بندی از اجداد علما و فقهاء مسلمان هند است  
که در قرن نهم هجری در آن شهر میزیسته .

خلقیت زن<sup>۱</sup>

بنیات

گفت یکی موبد روشن روان	این سختم از کتب بنده وان؛
صنعت بیچون چو جهان آفرید	ساخت زمین و اوزمان آفرید
مهر فروزند و دمه بر نگاشت	جانور و سنگ و کیه بر نگاشت
کرد عیان شش جفت و نه فلک	ادمی و وحشی و دیو و ملک
ز آتش و از آب و بزم از باد و خاک	ساخت جهان را از سکت تا سماک
برزبر این کرده گردد کرد	نادر و اسی کرد و لقب کرد و مرد
لیک به کیتی سخن از زن نبود	وز نرخ او خانه روشن نبود
خواست مگر کلک جهان آفرین	نقش کند صورت زن بر زمین
پیکر زن را از جهان قدم	خواست که آرد بوجود از عدم
لیک از آن گل که جهان شد بپای	بیچ بند در کف صانع بجای

۱. نقل و ترجمه از کتاب «در آتشاف بند» تألیف جواهر لال نهرو *Discovery of India*

از عارض یار راز زیبائی جوی      در شهر و دیار نقد و انائی جوی  
بر رنج سفر و لایثبائی جوی      بس گنج هنر بیا ز بمبائی جوی  
بہی (۱۳۳۶ شمس)

بانحوک<sup>۱</sup>

نبیات

رقم بہ پیام چون زہ بر ما،      بگم ز قضا چه رفت ہر ما!  
گر ما بہلاک تن سپریم      از رنج گرانئی است و گر ما!  
کو کم بجد از شهر بانحوک<sup>۱</sup>      از صبر اثر نماندہ در ما  
در این سفر و در این سفارت      در دوا و نجاتا و شرما  
لیکن حکیم بحکم دولت      ای مشفق مہربان ہر ما!  
۱. این قلعہ را دہ پنجم ماموریت (وزارت مختار در بام)، برای آقای شفق کاظمی معاون وزارت

حیلہ زرو بہ شد و خشم از پلنگ  
 خواست ہم از بر تسمکار و اش  
 شیوہ آن چشم و لگا و عجب  
 رسم خود آرائی و ناز و خرام  
 گشت چو از بوقلمون بہرہ ور  
 ترس ز خرگوش و دورویی زبط  
 کرد طلب قامت رعنا ز سرو  
 بہر دلاویزی او در بیج  
 خواست ز مورا و بہنر پردہ  
 بہر لبش خوان رعل کرد پیش  
 اینہم را کرد ہم کردگار  
 پس بخرامید بروی زمین  
 در سبکی کاو و گرانی زنگ  
 ناخن خوین لب خونخوار و اش  
 کرد ز آہوی بیابان طلب  
 خواست ہم از پیکر طاووس ام  
 رنگ پذیرمی ہزاران صور  
 وان تن لغزند و زماہی ثبط  
 قفقہ از کبک و نشاط از تذر و  
 ساختن رز بند و ز بلابل پیچ  
 صنعت گنجوری و جمع آوری  
 از نمکش بہرہ و لہامی ریش  
 ساخت از آن طلعت زن تیکار  
 «تبارک اتمہ حسن اسخا لیقن»<sup>(۱)</sup>

خشت طبیعت بقاضای جود	گشت همه صرف سرای وجود
جمله غماصه که مصاحج بند	خجج ره صاحج و طاحج شدند
ماند و خزانة ز جواهرتھی	شد همه اعراض جان منستی
مایة صلصال که باقی نماند	باد و دگر در خم ساقی نماند
بار و دگر حکمت محض ازل	بواجبھی کرد ز نو در عمل
از سر بر شاخ بری برگرفت	از همه چینه می قدری برگرفت
سردی برف و تفت آذر تساند	جلو و زمه غمزه را ختر تساند
هوش ز تیر و هنر از مشتری	ساز ز نابید بر امشگری
خسلی از خاک و قری از آب	پر تو لرزان ز بلند آفتاب
جست ز باد آن دم ناپایدار	نستی و بد عیدی از روزگار
بهر رخ و کیسوی آن نوش لب	روشنی از روز و سیاهی شب
گریه ز آب ز سنبل گرفت	خنده ز گل ناله ز ببل گرفت



نیا گانم فرس اندند چالاک  
 ز جبران قصه دارم که سازد  
 بسوی رودنگک از دشت پامیر  
 بلب دارم هزاران نغمه پر سوز  
 بخون دل مزین بزم شمسیر  
 خرد بر جان من تا گشت معمار  
 سرامی دل رحمت یافت تعمیر  
 بهندستان چرا مانم چنین خوا  
 چو شد در شهر ایران جان من میرا

دلی (بیا ۱۳۳۶)

### مقلوب «نادان»

بنیاد

کور باطن بجل ذاتی خویش  
 بهست مانند کور مادر زاد  
 ز ناک نادانیش لوحه دل  
 نرزد اید بکوشش استاد  
 هیچ تغیر در نهاد کثرش  
 دست تعقیب روزگار زد  
 قلب نادان همیشه نادانست  
 چکند قلب او چنین افتاد

(۱۳۳۶ ش)

## رُبَاعی مستزاد

بنیادت

پیدا از رخت جمال بچون شده است  
 بینم چو ن شده است  
 پیر خردم ز عشق مجنون شده است  
 قاسم نون شده است  
 شد بخت به بنید زلف تو تا رُسیاه  
 جان زار و تباه  
 این جور بمن ز حرج گردون شده است  
 دیده کارون شده است

دلی (از دیشت ۱۳۳۶)

بنیادت

## بهندستان چرا مانم چنین خوار

بشهرستان جانم غم چو شد میر  
 تنم فرسوده شد از قهر تد میر  
 خمیر تن ز غم تا یافت مایه  
 (بفرسودم فلک از پنج تخمیر)  
 فرو ماندم بهندستان بهران  
 بساطم شد تنی از سیر و قطیر  
 بنیفا دم بدوزخ من ز جنت  
 به دلی تا که راندم من ز کشمیر  
 گهی پرسوخته مرغم به حبس پور  
 گهی فرسوده مورم من به جمیر

شد آن دانه زشت رمل سیاه  
 دل تیره و دشمن نابکار  
 کسی که محبت کمر بست تنگ  
 چو کرمی تواند بر آرد گنجه  
 درخشان درمی زیباییم شاه  
 شد از دوستی لور لور شاهوار  
 تواند گنجر ساخت از تیر و شک  
 گمراهمی تا چه دارد بهنر!

در دیوانی عمان کشتی (همین) ۱۳۳۶

## گذشت

نبیات

در استقبال کلیم که گفت: «پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت. یا آنکه گفته اند: بگذشت  
 میسون، سرخون کوبکن، تا خون کوبکن ز سر میسون گذشت».

با ما زمانه بین که مبرو بکی گذشت  
 بر من گذشت بنج بربع و غم حرف  
 فرلوامی دولت من بجزو برگرفت  
 در قباس لمعه نورنی روی دوست  
 در داکه عمرگاه چنان که چنین گذشت  
 بس مهر آمد و بس فرو دین گذشت  
 تا قهرمان بتمم از ما وطن گذشت  
 بر کرد آفتاب مدار زمین گذشت  
 در آسمان چو از نظر دور بین گذشت  
 خورشید پیش چشم من از دهر کمتر است

## بنیادت      پند صدف

<p>یکی نفریند از صدف در گوش نگرتا گمسه را که تابان کند یکی دانه رملی سیاه می شکفت از آن بدگر سنگ ناسازگار چو جسم لطیفش از آن خسته شد گرفتش به بر باتن ریش ریش پدیدار شد زان مبارک لعاب بلطفش صدف چون بجان پرورید</p>	<p>چو گوهر کن آویزه گوش هوش صدف چون بدیرامی غمان کند قضا را درون صدف عا گرفت تن نرم آن جانور شد فلکار همان کحط عقد گمسه بسته شد تمیزش لعابی هم از جان خویش یکی در رخسند و چون آفتاب از آن دانه گوهر آمد پدید</p>
--	--

## غازی

غازی بر شہادت اندر تک دست  
غافل کہ شہد عشق فاضل تر از دست  
در روز قیامت این بآن کی ماند  
کان کشتہ دشمن است و این گشتہ دست

۳ - حکمت گوید :

## صائم

صائم سحر و فطر و اندر تک دست  
صد لقمہ و شربش کلام است و کلام دست  
بین روز کمر عشق بر شام و سحر  
لخت جگرش بسفر و شکش بسو دست

تہران ۱۳۳۶

هر که کب آفتابی و بر ذرع غایت  
هر دم جهان کنه بطرحی نوین گذشت  
صد آفرین بجادوی دست نگارگر  
کاین نقشها بخامه سحر آفرین گذشت  
این گوی که نون صور که پدید آور دیزب  
از کلک صنع او بکتاب مبین گذشت  
حکمت مقیم در که او با تمش و دانش  
کر لطف بتمش سفر بند و چین گذشت

در آبهای خلیج فارس نهم شهر بهمن ماه ۱۳۳۶

بای

۱- در مشکول شیخ بهائی این رباعی که قدما گفته اند بنظر رسیده :

حاجی

حاجی برو حجاز اند ترک و پست  
وز سعی و طواف چه کرده است  
تقصیری آنست که آرد و گری  
قربان سازد بجای خود در دست

۲- دیگری همان رباعی را بخین استقبال کرده است :

این حکایت ز جوانی است بیاد	بسر رفت جوانی آزاد
بخم امید بدش را بنمای	شاید آرزویش پرده گشای
در پی نسر بی و نیکی نام	در بیابان طلب میزد گام
در دلش دغدغه خدمت خلق	فاغ از انده خلق و غم ولق
بادلی از غم بجران بستوه	دید در منظره دره و کوه
شعله حب وطن در دل داشت	نقش آن منظره بر سیئه نگاشت
چو کلمه از خوان پدر دل پر داشت	بار در خانه غربت انداخت
بادل سوخته چشمی گریان	جگر می از تنف بجران بریان
گشت غواص بدیایمی حبان	کرد صد در و گهر در دامن
چون بپنجه در آن دریاشت	ماهی دو قلش افتاد بدست
دید در راه بسی شیب و فراز	گنج ورنج و غم و شادی دراز
کو کب بخت می از فیروزی	کرد بس طالع سعدش و ز می

## رهنورد راه حیات

ای شتابنده صحرا می وجود	وی سپارنده راه مقصود
پسپاری تو جهان را چون باد	زیر پای تو جهان بی بنیاد
اندین راه بحشم باطن	دین تو جنبنده و عالم ساکن
چشم ظاہر بگذشت دوران	شکل ساحل و کشتی روان
عرصه هستی تو ماند به بجای	تو در این عرصه شده رو پهای
اسب عمر تو جهان میسپرد	در گمانی که زمان میگذرد
شودت رهبر توفیق رفیق	کنی از خود بادب طمی طریق
رهنوردان ادب اندیشه	کرده غمخواری و یاری پیشه
در ره عمر سوار ارگ زری	کن بافتاده مسکین نظری
کلام زن باش بجای مردی	پای مردی کن صاحب دمی



## عروس آبخاز

بیابشنو زاسرار نمسته ز امریکایی راز بگفته  
بعالم راز با آنا که گفتند چون داری بین خوبی نفعته

در آن روی زمین گزینشی شغفیا در آن کشور بسینی  
بهر سوار بسنه یابی نشانی دگر گونه زمین و آسانی  
در آن کشور عمل فزنده فال ستاره علم در اوج کمال است  
ز ثروت کرچه بنا گشت سوزن چراغ علم صنعت شد فروزان

همه آن ملک در دیرینه ایام بذا اندر دست قومی سرخ اندام  
بزه مانند مس دلبا چو آهن کله کرده ز پر از چرم جوشن  
کان بر دوش فنا و کمای لدو بترکش کرده انقوم جبا نسوز

۱. این شطری در شماره ۱۳۴۷ در کنار آبخازینا کارا و آمریکا سرود شد.

بعد صد کوشش و رنج و غم و درد      شد سوی کوی پدر راه نورد  
 کاروان چون بوی منزل شد      ذوق دیدار وطن حاصل شد  
 با قد خم شده و موی سپید      بعد عمری بوطن چون برسید  
 دید آن کوچه همان است که بود      جوی در دره روان است که بود!



ای دل از کار جوان پند آموز      رو دانش رو و حکمت آموز  
 رهبر روان بیابان طلب      بتو او ندیکه درس ادب  
 آباد اقلید اردیشت ۱۳۳۷

## هوس است

رباعی

این رباعی صبح سه شنبه ۲۱ مرداد ماه ۱۳۳۷ بنظر رسید.

در بستر غم شبی غمخودن هوس است      دل را بهوایش آرمودن هوس است  
 آن تاج خون که داشت مجنون بر      از تارک شهرش بهودن هوس است

بسازد و زرد با برسان نشور	جهنم قطره با مانند بلور
دو صد قوس و قرح سازد گیان	در آن ذرات نور مهر تابان
به شکل نعل نقشی گشته پیدا	از آن آب روان بگنجت خارا
که بر تاج زمین رخسند و نعلی است	تو کوئی ز آسمان افتاد و نعلی است
رو دهند آب رود می جاودانه	در آن نعل از پی اسب زمانه
که در یاقوت ریزان ز آسمانی	نخویم آبشار است آنکه دانی
حکایات از نیاگارا بدوران	کنند آن سرخ مردم از نیاگان



همی زان وحیشان اندر زمانه	بجا مانده یکی طرفه فسانه
نه افسونست کاند ز راست و پند است	فسانه گر بگوش بوشمند است
بحین پوست از آن مغر بر دار	حکایت گر ز دانش میدهد بار
شدی وقت در و حاصل فراوان	در آن آدمی چو اندک شزاران

نشاندی بر کان چون تیر راست      ز قوس آسمان آواز زوخت  
 بخوی و حشیانه پای در بند      ولی از مردمی جانها نبرمند

بر آئی گر بشهر کا و میشان،      بیابی صد نشان آثار ایشان  
 دهنش از فرو آری رکاب      بسینی آبشاری از عجائب  
 طبیعت کرده از صنع عجب خیز      نمایان آبشاری حیرت انگیز  
 دو دریا دست خلقت خود عیان کرد      ازین یکت سوی آن سیلی روان کرد  
 روان گردید از این یای جوشان      بروی صخره ای سیلی خروشان  
 از آن ریزش بر انگیز و غباری      غبار از آب کی دیدی تو باری  
 هو از آن غبار حسه آیینغ      بهامون پرده پوشد از مدوینغ  
 در آن نازک غبار آب پرورد      جمال آبشارش رخ نهان کرد  
 بگردار عروسی سیم سپیکر      حجابی از حریر افکند و بر سر

بچشم از عینک تاریک جوشن	بپوشد مرد و انار و ز روشن
نگر و دودید و تر خشک بی آب	مگر کز تاب خورشید جاناتاب
از آن شد آب حیوان در سیاهی	حقیقت بی مجاز آرد تباهی
بعالم قد رشب بر آکس نداند	و ما دم هور اگر پر تو نقشاند
که ره یابند در شب بر در یار؟	بزرگان زان شده شب اخیردا

---

از آن درینغ وحشی حق طلب گشت	چو اندرینغ پنهان وی رگشت
کند آموز و هبند و جان فروزی	بسگر آکند و ادش زرق و روزی
یکی قربانی از انسان کند ساز	بدرگاه خدای نعمت و ناز
بسازد فدیه از نفس گرامی	براه و دوست اندر دوست کلامی
نیارد مرد و وحشی ناپسایه	بپاس لطف حق از حق شنایه
چه کردی شکر فضل رب عظم؟	تو کز علم و تمدن میندانی دم

بهر سالی که دهبستان را بنا  
 بدید می کشتگر از حاصل خویش  
 شدی چون باغبان در باغ آباد  
 شدند آن بندوان سرخ رویان  
 بر آن نهاده دل آن ساد و مردم  
 بنزد آن جماعت روی نژدان  
 همان بخشده روزی و نعمت  
 چو از آن منع نعمت بدیع است  
 فراوان غله بودی میوه بسیار  
 زرنج دست خج و شادان دل خویش  
 ز کوناگون ثمر با خرم و شاد  
 به پیش رب عظم شکر گویان  
 که روح رازق اندر آب شد کم  
 بود در پرده ای از منبع پنهان  
 زنج روشن نهان کرد و نطبت  
 از آن گفته رب مخفی منع است

حجاب منع رفی از جهانت  
 رخس در منع شد مستور از دید  
 که در آن چهره جانان نهانست  
 که نتوان دید آن وی چو خورشید  
 که از تابش بسمه عالم نسوزد  
 زنج تابان به پرده بر فروزد

سومی دوشینز دای آن تیر پران  
 بر او اقد چو فال نامرادی  
 سومی آن ماهرو هر کس نهدرو  
 بمانا نو عروس آبشار است  
 چو بر خاک آید از گردون گردان  
 غریو از جمع برخینه و بشادی  
 مینار کبسا دگویندش زهر سو  
 که دامادش بجان در انتظار است



یکی زورق ز شاخ گل بسازند  
 طناب آن هایون فلک زیبا  
 مبارک کشتی نغر و خجسته  
 ستا یگر شود دبتقان دانا  
 ز شیرین باد بانس بر فرازند  
 بیا فند از علفهای ل آرا  
 بر آن بسته زریحان دتسه تته  
 زهرگون غله مستی آرد آنجا  
 همه شیرین و خوش طعم و معطر  
 بیارد میوه ها از بو تناس  
 شود آن زورق اورا حمله ناز  
 بریزد بس شراب روح پرور  
 بسگرانه رود پس باغبانش  
 نشیند نو عروس آنجا با غراز

سراپا غرقه در احسان بچون      سپاس لطف او را چون کنی چن ؟

دو صد دوشیزه رو آر د بهامون	به شکام خزان روز می همایون
بکف صد دسته از گلها می صحرا	همه آن دختران ما و سیما
ز غنبر گسیوان از گل حایل	همه زیبارخ و شیرین شمایل
همه در دلبری زیبا غزالان	همه شمشاد و قدر غنا نالان
بد لها کرده خونها چشمه چشمه	بچشمان سیه اندر کرکشمه
کمر بر بندد و بازو گشاید	یکی کا هنر بنا که رو نماید
بکف گیرد همی تیسر و کانی	به پیشانی بر مزار و نشانی
ز ده حلقه به پیرامون آن مرد	سراسر دختران ناز پرورد
گشاید آن قدر انداز عمار	خدنگی چون قضا سیمار و طیار
که سهم دخت می از آن بر آید	بسوی آسمان سهمی گشاید



«نگران در جهان ای مرد بهشتیار  
 بطن برگر چه نقشی بی ثبات است  
 شد از صبح ازل رود زمانه  
 بکن زین گفته از از جهان یاد  
 که دایم سوی سپود است تیار  
 بباطن لیک جاویدی حیات است  
 سوی شام ابد دایم روانه  
 تر این نکته یاد از بهندوان باد

بهند و بنگرامی انسان اقی  
 تو خوش گرت را دانش دد بار  
 شه برق و اتم هستی نبی ننگ  
 به از تو سرخ رود نیک خجی  
 که از عصر حجر مانده است باقی  
 به است از این تمدن بر تو صبار  
 کمی در مردمی از مردم سنگ  
 سوزین ره بری بس زرد رویی  
 بیا نیروی از مغنی بدست آر  
 نصیب تو بخر مرک و فاقیت  
 از این نیرو گرت دل با خدایت

نواخوان دختران هر سوزن را	بر آن نوگل چو بلبل رازداران
برقص آیند گرد شاه خوبان	زن و مرد قبیله پامی کوبان
بگوید رازی از رب سماوات	بکوشش کاهن از ورود مناجات
سراید نغمه های جاودانی	شاخوان خدای آسمانی
سوی داماد میگردد روان	در آن دریاعروس جاودان
شود در دامن میغ آرمیده	بیک سطح نهان گرد و زودیده
از آن بانوی میغ اور لقب شد	سوی یزدان و چون ازاد بشد
بجا از بندوان سرخ اندم	بماند این داستان در دورایام



ز دانشمند مردی یادگاری	بخواندم در نیاکارا بغاری
رقم از کلک آبن بدل سنگ	حدیثی گشته با حکمت بهم ننگ
مراکان ز رو گنج گمراه بود	خود آن گفته که نقشی بر حجر بود

يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ ، نَبَصَّرَ اللَّهُ نَاصِرًا مِنْ شَيْءٍ وَهُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ ۝ وَعَدَ اللَّهُ لَا  
يُخْلِفُ اللَّهُ وَعْدَهُ وَلَكِنْ أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ ، يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَيَاةِ  
الدُّنْيَا وَهُمْ عَنْ آخِرَةِ بُهْمٌ غَافِلُونَ ۝

سور روم  
بنام خداوند بخشنده مهربان

۱ - الف لام میم

الف «رابعی»

وقت است که رومی تو بسیار میم  
صد نافه ز موسی توبه پیرایم من  
در خلوت راز از الف لام فریم  
پنهان قدحی با توبه پیرایم من

ب «رابعی»

دریاب که درمی ز سخن سفته شود  
در مجمع ما زلف تو آشفته شود  
از گفته حق رمز الف لام فریم  
سرمی است که با ابل ولی گفته شود

## تفسیر سورۃ الروم

در بنجام تحویل آفتاب برج حمل . بهال ۱۳۳۸ شمسی . بقرآن مجید نغائی بر گرفتیم .  
این آیه شریفه از سورۃ مبارکه روم برآمده : « **رَفَا صَبْرَانِ وَعَدَا تَهَ حَقٌّ وَلَا يَسْتَخِفُّكَ**  
**الْآيِنُ لَا يُوقِنُونَ** » این آیه شریفه را دستور زندگانی سال خود قرار دادیم و در آن سوره  
مبارکه همه روزه نظر و تدبیر می نمودیم و بتجایسری عید و مراجعه داشتیم . آنهمه ظلمات  
عیبات و آیات غیبات که در آن سوره آمده است در روح ضعیف تأثیری بسزا  
داشت . بر آن سرشدم که بفارسی منظوم بصورتی بیع و اسلوبی خاص ترجمه و تفسیر کنم  
که در روش متقدمان دور و بدو ق تماظران نزدیک افتد .

## سورۃ الروم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اَلَمْ نَغْلِبْكَ الرُّومَ ۚ فِیْ اَوَّلِی الْاَرْضِ وَهُمْ مِنْ  
بَعْدِ عَلَیْمِمْ یَغْلِبُوْنَ ۚ فِیْ بَعْضِ سِنِیْنٍ بَعْدَ الْاَمْرِ مِنْ قَبْلِ وَ مِنْ بَعْدِ وَ یُؤْمِنُوْنَ

همی دون رد مردمی پیشه کرد	بر انیخت لشکر بیاورد مرد
چو هرقل ز بهوش و هنر نام فیت	به یکار ایران کام یافت
بم از روم چون لشکر انیخت شد	بسالی دو در جنگ پرویز شد
بمردمی بمیدان چو بر زد قدم	بفیروزی اندر جهان شد علم
برزمی کلان از پس سال چند	بشد بخت او رام و اختر بلند
عیان گشت بر خلق در روزگار	که حق و عده خود کند آشکار
جهان را توای مرد باهوش و فر	رها ساز طا هر باطن نخر
همه نیک و بد از حق آید بکس	«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ»

أَوَلَمْ تَتَفَكَّرُوا فِي أَنْفُسِكُمْ مَا خَلَقَ اللَّهُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا  
بِأَحْسَنِ مَا جَلَّ سَمِيُّ وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ بِمَقَامِعٍ رَهِيمٍ لَكَافِرُونَ ۝ أَوَلَمْ  
يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَانُوا أَشَدَّ

الا ای بدانش تو صاحب علم ز جان و منت دور پنج و الم  
 بسا گنج حکمت خدای حکیم که بخشد ترا از «الف لام میم»

۲- روم و ایران  
 از آیه ۲ تا آیه ۲۰  
 (مثنوی)

چو پرویز بر تخت ایران نشست	شنیدم که بر روم آمد شخت
فرو بست خسرو ببرد می میان	پراکنده شد لشکر رویان
زم مشرق به غرب که لشکر براند	ز کنگان و از شام کشور تساند
چو خسرو بشیرینی آورد روی	شدش تلخ کام و برفت آبروی
زایزد چو چشم دلش ماند کور	رو ابر من جست شد از غرور
از آن سوی قیصر درین گرفت	زدین کشورش زیب آذین گرفت
بمه پند عیاشش در گوش بود	کتاب خدا را بهر هوش بود

همان بانفده کو این جایه رشت است      ز بهر هر کسی کاری نبشته است  
 ولی کز نور فکرت دور باشد      ز دیدار رُخ او کور باشد

ز ملک باطن ایمر و فسون ساز      بسوی کشور خطا هر برون تاز  
 زیر انفس ای خورشید زخشان      بر آفاق جهان شو پر تو افشان  
 بر آبر سب فکرت ای جهان گرد      در این میدان برآور از جهان گرد  
 بخوان تیا رخ اقوام جهان را      بجو ز ایشان همه نام و نشان را  
 همه بودند نیرو مند و کاری      زمین از کارشان سر سبز باری  
 عمارت های آباد فلک سامی      بروی خاک از ایشان ماند جری  
 از این خج ان لقمه ای خوردند و رفتند      ستم برخوشتن کردند و رفتند  
 چنین بوده است تا بود است ایام      چنین شد کار بد کاران سرخام  
 از او آتی و سومی او روی باز      کز او باشد همه نجام و آغاز

مِنْهُمْ قُوَّةً وَأَثَارُؤُا الْأَرْضِ وَعَمَرُؤُا الْأَكْثَرُ مِمَّا عَمَرُوا مَا وَجَاءَتْهُمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ  
فَمَا كَانَ اللَّهُ لِيَظْلِمَهُمْ وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ ثُمَّ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ  
آسَأُوا السُّؤَالَ أَنْ كَذَّبُوا بِآيَاتِ اللَّهِ وَكَانُوا بِهَا يَسْتَكْبِرُونَ ۝ اللَّهُ  
يَبْدُؤُا الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ۝

۳- اندیشه

«مثنوی»

زمانی آخر اندر خود بیندیش	دلا تا چند مانی غافل از خویش
مشو خود بین ولی در خویش بی من	دمی با عقل دور اندیش بی من
تفکر را بدل کن پیشه خود	ز حق دان و بدم اندیشه خود
که بینی در جهان با چشم عبرت	ترا بخشد بزدان نور فکرت
میان آن دو این خلق جهانرا	بیا بسگر زمین و آسمان را
مقرر ز بهر شان انجام و آغاز	همه پیدا بحق و از خامه راز



بسات از دقایق و ابر توانی	ترا صد رستخیز است اربدانی،
بیایانی اگر چون سرو قامت	در آن ساعت کنی برپا قیامت،
اگر خندی از آن لعل شکر بار	شود در روضه شاخی سگترین بار،
و گر باشی بزخم دل نکست ساسی	تو را گردد عذابی روح فرسای.
قیامت عمرتست، ای ماه مجنوب	بهشت و دوزخ کار بد و خوب؟
ز تو بر تو رسد، بین تا چه کردی	که میش ریش، یا درمان دردی
ترا کاری به از طاعت نباشد	که دنیا جز یکی ساعت نباشد!

فَبِحَافِظَاتِ اللَّهِ حِينَ تُمْنُونَ وَحِينَ يُصْبِحُونَ ۱۷ وَلَهُ نُحْمَدُ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ  
وَعِثْنَا وَحِينَ تُظْهِرُونَ ۱۸ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ  
وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ .

چو آن معمار طرح هستی انداخت      سرای آفرینش را چنین ساخت



وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يُبْسِلُ الْمُجْرِمُونَ ۱۱ وَلَمْ يَكُنْ لَهُمْ مِنْ شُرَكَائِهِمْ شُفَعَاءُ وَلَا تُولُوا  
بِشُرَكَائِهِمْ كَافِرِينَ ۱۲ وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يُنْفِرُونَ ۱۳ فَأَمَّا  
الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَمُمْمِقْنٌ فِي رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ ۱۴ وَأَمَّا الَّذِينَ  
كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَلِقَاءِ الْآخِرَةِ فَأُولَئِكَ فِي الْعَذَابِ مُحْضَرُونَ.

۴ - ساقه

مشتری

بیا رفی از این ساعت بدست آر	الا ای مرد ساعت بین بسیار
هنر با بین ز ساعت ساز عالم	نظر کن ساعتی در راز عالم
قیامت با بساعت با عیان کرد	حقائق در دقائق چون نشان کرد
تهبکاران شوند از بد پشیمان	در آن ساعت که تاب نور ایمان

لَا يَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ ۱۱ وَمِنْ آيَاتِهِ خَلْقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاجْتِلَافِ  
 أَسْمَائِكُمْ وَأَنَّا نَحْكُمُ إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِلْعَالَمِينَ ۱۲ وَمِنْ آيَاتِهِ مَنَاسِكُمْ  
 بِاللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَآتِبَافُكُمْ مِنْ فَضْلِهِ إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِقَوْمٍ يُسْمِعُونَ  
 وَمِنْ آيَاتِهِ يُرِيكُمُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَطَمَعًا وَيُنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَيُخْرِجُ بِهِ الْأَخْضَرَ  
 بَعْدَ مَوْتِهَا إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ ۱۳ وَمِنْ آيَاتِهِ أَنَّ  
 تَقُومَ السَّمَاءُ وَالْأَرْضُ بِأَمْرٍ وَثَمَّ إِذَا دَعَاكُمْ دَعْوَتُ مِنَ الْأَرْضِ إِذَا أَنْتُمْ  
 تَخْرُجُونَ .

### ۱. آیات بینات

بُخَر که نمودار شد آیات الهی	کردید عیان فرحق از ماه باهی
آیات حق از حد شمارست فروتر	کی عقل شمار دعد و نامناهی؟
اوسانت بشر از کفی خاک و عطا	اندر کره خاک بد و منصب شاهی
صد تبعیه اندر تن تو کرد و حکیمان	اسرار کی فهم نکردند کجا بی

## ۵- تسبیح

جگره دل در هوای رومی تست	شاگله اندر خم کیوسی تست
این دل سرگشته در هر نیم شب	بسته آنزلف غنبر بوی تست
این زبان حمد خوان هر نیم روز	خوش بنام تست و گفت و گوئی تست
هر زمان، دل ای مناهران	کشته آن غمزه بدخوی تست
وزدم افسون گر جان پرورت	بار دیگر زنده جادوی تست
قامت خم گشته ام همچون بلال	در هوای آن خم ابروی تست
بر زمین مرده آب زندگی	بر کجا بیسهم روان از جوی تست
تو شوی بر تخت عزت جادوان	حکمت مسکین کدای کوی تست

وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَكُمْ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ إِذَا أَنْتُمْ تَكْفُرُونَ ۝ وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ

وَلَمْ يَكُنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلِّهَا قَانُونَ ۖ وَهُوَ الَّذِي يَدْعُوا نَحْلُشُ  
 ثُمَّ يُعِيدُهُ وَهُوَ أَهْوَنُ عَلَيْهِ وَلَهُ الْمَثَلُ الْأَعْلَىٰ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ  
 الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ۖ ضَرَبَ لَكُمْ مَثَلًا مِّنْ أَنْفُسِكُمْ هَلْ لَّكُمْ مِّنْ مَّا مَلَكَتْ أَيْمَانُكُمْ مِّنْ  
 شُرَكَاءَ فِي مَا رَزَقْنَاكُمْ فَأَنْتُمْ فِيهِ سَوَاءٌ تَخَافُونَهُمْ كَخِيفَتِكُمْ أَنْفُسَكُمْ كَذَلِكَ نَفْصَلُ  
 الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ ۖ بَلِ اتَّبَعَ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَهْوَاءَهُمْ بِغَيْرِ عِلْمٍ فَمِنْ سَيِّئِ  
 مَنِ اضْطُرَّ اللَّهُ مَا لَكُمْ مِنْ مَّاصِرِينَ .

۷- «مثل»  
 «مثنوی»

بین باهل عالم از بالا و پست	آدم و حیوان ملائکات برتر است
باز بگن از سماک و از سمک	از حیض خاک تا اوج فلک
جمله متعاندند و رستندگی	بر و قانون مرگ و زندگی
اگر پیش شد بفرمان از نخست	باز گشتش هم بفرمان شد در
از وی آمد آمد از وی شدن	رفق آسان تر بود از آمدن

بخشید ترا همفشی کز دم مشکین  
 آراش مشکوی توشد گرتو بخوابی  
 رخساره انسانچ بصد رنگت بیار  
 این شد بسفیدی علم و آن بسیابی  
 بگشود لب آدمی از دولت گفتا  
 صد گونه سخن بر بنهرش داد گواهی  
 روز از پی کار می شب اند طلبج  
 زین هر دو شد جان تن من تباری  
 صیدیم امیدت بل نخفت هر برق  
 این خطه که خند و تبو باتند نگا بی  
 چون خاک فرو مرد و جهان جمله بغیر  
 بارید سحاب کرم از بند پناهی  
 گر خوار و مین جانور و سنگت و گیه بود  
 از فیض کرم جمله عزیزند و مباحی  
 گسترده زمین بین و بر آورد و فلک  
 در کار که کون بفرمان الهی  
 باری ز خرد نامه هستی و رقی خون  
 تا علم بغیرائی و از جمل بکابی  
 از با نف غیب اربلت کن یکنی  
 بنیوش که بر حق بودت آفرمای  
 بجشای تو بایغ خرد کشور معنی  
 سلطان همه این ملک خیر و سلبی

گفت نبی: گفتش که در جیندگان  
 گشت نبی: گفتش که اندر بستر  
 گفت نبی: گفتش که چون روزگار  
 در تر از وی جهان از ابلهی  
 شد دل تو بنده آن زروسیم  
 تا که تو بر جان خود کردی ستم  
 پاک کن دل از جالت کی نفس  
 چون تو بخت خویش اتیرد کنی  
 کی تو را نردان بجان یاری کند  
 در پریشانی مدد کار می کند؟

این مثل تقضیل آیات خدا  
 روزگراهی دلت رازینما



ذکر عز و حکمت ربّ قدیم      بشنو از من کو غریز است و حکیم  
وصف او را این شل کی در جور است      من چگویم؟ کر مثل با تا تر است



بِت پرستی داشت مال بشما      صد غلام و صد کنینر کلغدار  
مزرع و بستان و کاخ و بزرش      کیسه بامی سیم و زر در مخرش  
دید روزی مرد را صاحب دلی      غافل از حق مشتعل بر باطلی  
جان او غافل ز ربّ آب گل      از خد انبریده بر گل بتب دل  
یافت او را بنده آن ملک مال      کرد از او از سر و نش سوال  
گفت با او بیچ میداری روا      در زر و در سیم و در باغ و سرا  
کاین غلامان جلد انبازی کنند      با تو اندر مال تو بازی کنند؟  
گفت نبی: گفتش که جان زنده است      با تو یکسان می پسند و بنده است  
گفت نبی: گفتش که در بزم کرام      می نشیند با تو همه دش آن غلام؟



## ب - رباعی

رو راه حق گزین که تو را برگزیده اند      از راستی سرشت تو را آفریده اند  
 بیان خلقت است چو از صد بقیه ا      مردان ز راه راست بمنزل می رسند

## ج - رباعی

هر جا رویم روی دل آیم سومی تو      شد آرزوی ما همه دیدار روی تو  
 مهر تو در وجود سرشتند در ازل      از هر گلی که رست شنیدیم بوی تو

## د - رباعی

رو سومی آستانه دین آرزوی دل      روز ازل ز عشق سرشتند خوی دل  
 این خلقت حق است و اگر گونیشود      بر یاد نام او ست همه گفتگوی دل

وَإِذَا مَنَّ النَّاسُ فَضْلًا عَوَارِثِهِمْ يَسْتَبِينَ إِلَيْهِمْ إِذَا أَذَقَهُمْ مِنْهُ خَيْرًا  
 إِذَا فَرِيقٌ مِنْهُمْ بِرَبِّهِمْ يُشِيرُونَ ۲۲ لِيُكَفِّرَ وَابْنَاتِنَا هُنَّ مَمْتَعَاتُ فَسُوفَ يَعْلَمُونَ

فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسَ لَا يَعْلَمُونَ ۝  
 غُيِّبَ بَيْنَ يَدَيْهِ وَاتَّقُوهُ وَاقِيمُوا الصَّلَاةَ وَلَا تَكُونُوا مِنَ الْمُشْرِكِينَ ۝  
 الَّذِينَ فَرَّقُوا دِينَهُمْ وَكَانُوا شِيعًا كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ .

### ۸- آیتین راستی

برخیز و بحق روی کن از دین حنفیت	یجوسی ره راستی از طبع بغیت
آن طبع شریف که بلطف است شسته	بخشیده هم از روز ازل حی لطیف
یجوسی گل دانش از این باغ که آن گل	پژمرده مگرد بر سب و بخرغیت
دل از قوی کاین حق است و بهش بها	تا نست مگرد و بدم باطنی ضعیف
چون اکثر ناس اند از آیتین خرد دور	بین کز پی ایشان و درای خفیت
باز آسمی وحدت و بگراستی بغت	کالوده مگرد و بدی ذیل ضعیف
صدقه بهر دین شد و صد سفر نهاده	صد گونه طعام است و تشادی بر غیت



۴۱. اَمْ اَنْزَلْنَا عَلَيْهِمْ سُلْطٰنًا فَاُولٰٓئِكَ لَا يَتْلُوْنَ اِلَّا الْاِنْشٰٓءَ اَوْ اِلَّا اِنْشٰٓءَ  
اَنَّا سَاحِرٌ رَّحِيْمٌ ۝۴۲ اَوْ اِلَّا اِنْشٰٓءَ اَنَّا نَزَّلْنٰهُ بِقُوَّةٍ عَلٰٓى قَلْبِكَ ۝۴۳ اَوْ اِلَّا اِنْشٰٓءَ

۹۔ یحییٰ و امیر

امی دل تو آینه زنگ گیر  
در روح کیدل و یک زنگ باش  
گاه توئی خوشدل و گاهی دردم  
روزی اگر سو و رسد خوشدلی  
محنتی از دور و چو حاصل شود  
امی دل تو دایم امتحان  
بر تو اگر نعمت و اگر نعمت است  
از خوشی و ناخوشی روزگار

زایان اگر تبجان نشان است      حال تو زرنج در امان است.

دل راز هوای زر بگردان	برخینه دمی چو را و مردان
یکبارۀ توحب مال کن پاک	از سینه چو ربه روان چالاک
بستند و دو چشم روشن تو	خویشان تو پارۀ تن تو
بر بند بلطف خویش و پیوند	پیوند رسم زر رحم بر بند
مرجم ز کرم نهش تو بر ریش	ریش است دل فقیر درویش
یار غراب و بیسویان	میباش بشهر آشنایان
مسکین و غریب را پناهند	آمانم بخلق نیک خواهند
وز ابن سبیل رو مگردان	زر را تو سبیل را و حق دان
برماز کرم دمی نطسه کن	مردم از درون بدر کن
میباش حجمع رستگاران	مبار ز ابر جود باران

## ۱۰- مال

میشوی

امانکه در ادب گرفتند  
 دل را بوفاد و مهر بستند  
 سهمی ز سعادتش چو بردند  
 در بست و گشاد زندگانی  
 هر بیش و کم و زیان سودی است  
 از دوست بگناه جان و زری  
 گرضیقت و گرا بباط باشد  
 دارای خزانه پراز زر  
 درویش اگر بجا کفشت  
 باری ز غنا و فقر دوران  
 بیوده مروپی کم و بیش  
 نیک آمده راه بد گرفتند  
 بایار، ز غیبا و بر ستند  
 خود را بار او تش سپردند  
 جتند همه از او نشانی  
 دیدند ز آیتش نمودی است  
 بسیار می و اندکی روزی  
 جانرا بجم از او نشاط باشد  
 از حکمت او شده تو انحر  
 از مصلحتش شد تپی دست  
 دل را به عبت بخود مشوران  
 در کارگاه ازل بیندیش،

ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ أَيْدِي النَّاسِ لِيُذِيقَهُمْ بَعْضَ الَّذِي عَمِلُوا لَعَلَّهُمْ  
يَرْجِعُونَ ۝ قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلُ  
كَانَ أَكْثَرُهُمْ شَرِّ كَيْفَ ۝ فَاقْتُمْ وَجَنَاتٍ لِلَّذِينَ الْقِيَمَ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ يَوْمٌ لَا مَرَدَ  
لَهُ مِنَ اللَّهِ يَوْمَئِذٍ يَصْدَعُونَ ۝ مَنْ كَفَرَ فَعَلَيْهِ كُفْرُهُ وَمَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلَا يَخْصِمُ  
يَمْنَعُ ۝ يَخْجَرِي الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ مِنْ فَضْلِهِ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ  
الْكَافِرِينَ .

۱۱- یاد اش

ای باطن دل تو گنج مراد <sup>قنوی</sup> بین که ظاهر شده در دهر فساد  
تاز دست تو که خاک آمد و آب بحر خشید و برآست خراب  
در پس پرده عمرت بجهان حاصل کار تو باشد پنهان  
باشد ار کار تو خوش و زنا خوش از همان آتش که نختی میچش  
باز کش ز این قدم ناخوش پایی خوش بکن دست بدرگاه خدای

تا چشم ببال کس نبندی	زنهار بروز آزمندی
رنج است فزاین بر دل تست	آن برج و ربا که حاصل تست
آن سود ربات جان باشد	ز آنسان زو با که تن به باشد
بین کیسه بر فلک بدبال	ای کیسه پر ز مال و آمال
آن کیسه بر دغا چه اندوخت	از کیسه پر که حرصت آنجوت
بنما بجایان کرم را	بخشا سر کیسه درم را
در نزد خداست صد برابر	آن مال که بخشی ای برادر
از کس متان تو ای جوانمرد	گر سیم سپید و گرز زر زرد
شو نورفشان که آفتابی	کم کن چو قمر تو نور یابی
در کار حیات و مرگ روزی	اندیشه کن از خرد فروزی
پس باز روی بدر که وی	کاین هر سه رسد ترا پیانی
و از این سخنان بود فراتر	پاک است و بلند رتب کبر





افیت پاداش. اگر با خرد می یحیت نیک و بدی راست بدی!

۵. وَمِنْ آيَاتِهِ اَنْ يُرْسِلَ الرِّياحَ بُشْرَاتٍ وَلِيُعْلِمَ مَنْ رَمٰهُ وَلِيَخْزِيَ الْفٰكِلَ  
بِأَمْرِهِ وَلِيُنْذِرَ مَنْ قَضٰهُ وَلِيُعْلِمَ أَتَدْرُوْنَ ۝ وَلَقَدْ اَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ رُسُلًا  
اِلَى قَوْمِهِمْ فِجَاوُءٍ بِاٰلِيَّتٍ فَاَتَقَمْنَا مِنَ الَّذِيْنَ اٰخَرُوْا وَكَانَ حَتًّا عَلَيْنَا  
نُنْظِرَ الْمُؤْمِنِيْنَ ۝ اِنَّ الَّذِيْ يُرْسِلُ الرِّياحَ فَتُفْرِجُهَا فَيُبْسِطُ فِي السَّمٰوٰتِ  
سَيَآءً وَيَجْعَلُهُ كِسْفًا قَرْمِي الْوَدْقِ يَخْرُجُ مِنْ خِلَالِهِ فَاِذَا اَصَابَ بِهِ مِنْ سَيَآءٍ  
مِنْ عِبَادِهِ اِذَا هُمْ يَسْتَبْشِرُوْنَ ۝ وَاِنْ كَانُوْا مِنْ قَبْلِ اَنْ يُّرْسَلَ عَلَيْهِمْ مُّزَقِّبٌ  
لِّمُبَاسِيْنٍ ۝ فَاَنْظُرْ اِلَى ثَمَارِ رَحْمَتِ اللّٰهِ كَيْفَ يَنْحِى الْاَرْضَ اَبَدَ مَوْتِهَا اِنَّ  
ذٰلِكَ لَمُحْيِ الْمَوْتِى وَاُتَوٰى عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ ۝ وَلَقَدْ اَرْسَلْنَا رِجَالًا نُّنْصِفُ الْخُلُوْا  
مِنْ بَعْدِهِمْ يَخْفَوْنَ .

تا شود شام سیه صبح سپید  
تا بدبخسل ال بار امید  
بر صرت افسرد دولت بنهد  
بدلت نور بصیرت بد بد

بگشا، دید و روشن ز یقین  
بنما سیر در اطراف زمین  
بین بآن مردم پیشین که ز جهل  
نزدشان کار خد آمد محصل  
یک دور زمی ز بهوشا شدند  
عاقبت یکسره بر باد شدند

پیش از آنی که بیاید روزت  
بد صبح جهان افروزت  
خیر و رو آر بکار یزدان  
که از آن روز نمی رو گردان  
روز تو روز قیامت باشد  
بهره ات بچ و غرامت باشد  
کارگر روز کند رنج طلب  
تا که مزدی بستاند در شب  
روز بودی چو تونیکی گستر  
شب غنودی نجوشتی در ستر

بس کثیر از سبز که سوزد تاب قهر      زان با زرد روی که سوزان چو آذر است  
 بس کاخ سر بلند که با پای استوار      ناگاه سر نخون شد و از تند صرا  
 دریای بکیران چو بشورد ز چار باد      بیستند بجهان که جل در برابر است  
 ای جان فدای وقت سحر کر نسیم او      جانم مرده است و مشامم مُعطر است  
 دارد بار بار باد بھاری نهر جان      کاین خاک مرده زنده بازو بار دیگر است  
 بر مرسل الریاح سوزد کمر نخاش      دختسته را نسیم صبار و چ پرو است

۱۰. فَإِنَّكَ لَا تَسْمِعُ الْمَوْتَىٰ وَلَا تَسْمِعُ لِمَنْ أَلْهَىٰ إِذَا وَلَّوْا مُدْبِرِينَ ۚ وَنَأْنَتْ  
 بِهَا دُغْمِي عَنْ ضِلَالِ كَيْتِمٍ أَنْ تُشِيعَ إِلَّا مَنْ يَوْمِنَ بَابَا نَا فَمِمْ مُسْلِمُونَ .

۱۳ - کورو کر

«مثنوی»

در جهان بودند بس سغیم پیران      ز می سعادت مردمان را رهبران

۱۲ - باد  
قطعه

بگلر بیا چون بوز در بیط خاک  
 از موسی دوست بر نفس آر بشارتی  
 رخسده فروغ زندگی آنجا که بگذرد  
 افشان کند جوا بر الوان بهر طرف  
 فرشی که گسترده چمن در بریر پی  
 از نیرویش روان بجز در دل بجای  
 روزی که کشت زرد شد و گشت نامید  
 ناکا و بگذرد که شتابان سوار ابر  
 بس قطره پاک بر سر دستان بکشاید  
 در بر و بجز از وزش باد و فیض ابر  
 لطف بکار و قهر فغا بهر آدمی  
 خود آیتی دگر ز خداوند اکبر است  
 خرم جهان که بمنفس شک افروخته  
 زو دشت گلشن است و گلستان منور است  
 از او باغ و مرغ و صید زیب و زیور است  
 منسوبی از زمره و یاقوت حمراست  
 صد ما و آهسته بن کو و پیر است  
 و بهمان خشک لب که غم و دلش است  
 بر آب باد موسی افق و می آور است  
 بر قطره ای معاینه زخشد و کوهر است  
 روزی ز بهر تاج و راجع مقدراست  
 اندر و بال باد را نیز مقدر است

ایدریغ از سوز و حیف از سارتو؟      کی رسد در گوشش کرا و از تو؟  
 ره نبوری مین که بردل میرسد      کو رگمره کی بمنزل میرسد ؟  
 چشم و گوشش که بدل سازنی دست      دولت دید و شنید از بهر تست



۲۰. اللَّهُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ ضَعْفٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْضِ قُوَّةٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْضِ قُوَّةٍ ضَعْفًا وَشَيْبَةً يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَهُوَ الْعَلِيمُ الْقَدِيرُ.

۱۴- آفرینش نشان

در آفرینش شبر از روی اعتبار      «تلقه» بین ای حکیم باری و اندیشه کن دمی  
 آغاز کار پیکر او گشت آشکار      از نست یاه آبی و ناپاک شبنمی  
 شد کودکی ز بون و در آغوش پام      از بهر اوست به نفسی انده و غمی  
 ما گشت زورمند جوانی و از غرور      گفتا منم بقوت بازو چو رستمی  
 پس ضعف پیری آمد ناگاه و پدید      در سرو بن شکستی و تا قشخمی

سوی خلق آورده از حق صد پیام	بادلی دانا و با عقلی تمام
پرتو افشان از فلک بر تیر خجاک	بمحو خورشید از روان تابناک
صبح کاذب رویشان پنداشتند	خلق از آن ظلمت که در دل داشتند
گوشها کر، چشمها گردید کور؟	نور دانش چون جانها گشت دور
کور کی بنید رو خود پیش و پس؟	مردم نتواند شنید آواز کس
پند آن سیمین به آن آمد تباه	خود بگوش آن گروه دل سیاه
یاری نیکان بود حق را سزا	چون بدی کردند به شان شد جزا



نغمه های ساخت در جمع کران	بر بطنی مردی بد از راه مکران
گوش کر، آواز بر بطن کی شنید	پس حکمی گفتش ای مرد فرید
قدر آواز ت ندانند از کرمی	پنجه کم کن رنجه در راه مگر می
صوت تو نماید بگوش او دیگر	چونکه رو برتابد از تو مرد کر

ساعتی را که ایزد انگیزند	بر زمان طاعتی از آن خیزد
خمن ز طاعت می که قامت تست	اند از آن دم عیان قیامت تست
منکر بعث ساعتی تا چند	میکنی جهد و میخوری سوگند
بر زبان خود ز صدق می لافی	و ان قماش از دروغ میافی
گفت آلموست ابل دانش دین	که قیامت همین دم است یقین
از کتابت بخوان علامت خود	هم در این روز بین قیامت خود
سر نوشت حیات انسانی	هست مکتوب و تو میدانی
آمد رفت و بعث و شر و عمل	بنوشتند بهر تو ز ازل

---

ای سنگم، بروز رستاخیز	هیچ پوزش میار و دست آویز
کا ندر آن دم ز رویا هی تو	نزد بسود غدر خواهی تو

---

پایان کار چون دم زرقن رسید، کرد  
 تناسیح گوزنه یار منی جمدی؟  
 وانا وجم تو انا حق است کافرید  
 عالم به اعتدال، به پیشی و نه کمی؟  
 امی نیجبت آنکه نهد در دور و ز عمر  
 بر ریش درد مندی از لطف مزجمی؟

۱۰ وَ يَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ يُقْسِمُ الْمُجْرِمُونَ مَا لَبِثُوا غَيْرَ سَاعَةٍ كَذَلِكَ كَانُوا يُفْكَوْنُ  
 ۱۱ وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَالْإِيمَانَ لَقَدْ لَبِثْتُمْ فِي كِتَابِ اللَّهِ إِلَى يَوْمِ الْبَعْثِ  
 ۱۲ فَمَذِیْوُمْ الْبَعْثِ وَلَكُلَّمْ مَكْنُفْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ ۱۳ فَيَوْمَئِذٍ لَا يُنْفَعُ الَّذِينَ ظَلَمُوا مُعْذِرًا  
 ۱۴ وَلَا يَنْجِيهِمْ شَفْعُونَ ۱۵ وَقَدْ صَرَّفْنَا لِلنَّاسِ فِي هَذَا الْقُرْآنِ مِنْ كُلِّ مَثَلٍ  
 ۱۶ وَلَكِنْ حَسِبْتُمْ أَنَّا لِنَقُولَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنَّا نُنْجِيهِم بِالْإِسْبْطِلُونَ ۱۷ كَذَلِكَ  
 ۱۸ يَطَّعُ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ .

۱۵ - رتساخیر  
 شندی

اسی شناسای وقت و ساعت حق  
 پیشه خویش ساز طاعت حق؟



تا دل کنی سُست ز غلامی قیاب  
 یحیی بک من نَفْسِکَ عِنَّا ویر قیاب  
 امی ز گس بیمار تو داروی دل ما  
 این درد علاجش بنگاهی است <sup>طبیعی</sup>؛  
 جمد می کن و بزدامی دل نشستی سیرت  
 باری چونداوند تو را صورت زیبا؛

ب (رباعی)

باجور و جفا خون جور و خندان مباحش  
 باصبر و ثبات در دمنده این مباحش  
 در عهد وصل اتسار است چو دوست  
 گو طعن عدد و هزار چندان مباحش

تمت باخیر

این همه گفته های یزدانی      که به قرآن درست تا دانی  
 و آن مثلما می حکمت آموخت      تا کند نیجبت و بهر وزت  
 هیچ در حال تو ندارد سود      زنگ جلت ز لوح دل نرود  
 گوش تو پر ز قال و ارقیل است      گفتی اینها همه باطل است!  
 و امی از آن چه گشته حاصل تو!      حق نهاد است مهر بر دل تو

۱۰. فَاصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَلَا يَسْتَخِفُّنَ الَّذِينَ لَا يَتَّقُونَ.

۱۶- شکیانی

الف نغزل

ای سخته دل در غم آن صورتی نبا      میساز بدین سوز و بدل باش شکیبا  
 بنگر که تو را دیو بجاد و نفریبد      اکنون که شدی قنبر بر آن چشم فریبا  
 بر جان خود از صبر ز راه ساز چو مردان      بر تن چکنی همچو زمان جامه و بیا  
 در وعده بود راست سر و قدم      بر چند بار بروست کج و زلف چلیپا

# فرعون بگایه پرست

مثنوی

۱- فرعون

آن شنیدستی که در عصر کلیم	بود فرعون بمصره اندر مقیم
دید و از دید ارتعش بود کور	کرد دعوی خدائی از غرور
کرد دعوی که منم فردا خد	گشت ملعون ابد آن بجزد
این زمان باری مصرستان	بشنو از فرعون دیگر داستان
بحر حکمت تا بر افشاند گھر	یاد کن اکنون ز فرعونی دیگر
انته شایان زیجاہ جلیل	حکمران بودند در وادی نیل
ناشان فرعون دولت را نشان	از می نخوت لبالب جامشان
کردن از کبر و منی افراشته	مردم ایشان را خد اپنداشته
در عبادت خلق در درگاهشان	سوده پشیمانی بنحاک راهشان
با همه کردن کشتی بعد از ہلاک	جسم مومی شان بون قعر خاک
دل چون سنگ و کالبد مانند موم	سنگها ویران در اطلال رسوم

## غزل

بیلبنان

امی پر تو مهر از رخ زیبای تو پیدا  
 روز من سرگشته سیه گشت چه کرد  
 در راز تو مبصو صفت عارف و قتم  
 تا صید تو شد این دل محروم به لبنا  
 بر صفحه رخ تا خط حسن تو نویسد  
 چشمم چو به لبنا غمت اسکن شد  
 جانم همه از آتش بحران تو بکشت  
 آن گوهر سر زلفان دل حکمت  
 در هر سر موی تو نهان صد شد  
 سودای می سر زلف تو ام سر سوید  
 فی سیرک قد صرت ضعیف با چنید  
 دشت است پر از خون همه از صوبه  
 آفتیقان نقش الف با ست نبود  
 صد سر روان شد بر جل جانب  
 قد دبت من العشق زویدا و زویدا  
 در دانه اشکی است که بر رخ شدیدا

مانده دور از حق بهر روز و شبی	به طرف بسته دل اندر کوبی
بخبر از روی آن ماه تمام	ماه را کرده عبادت در ظلام
ماه ما را در زمین کرده رها	رب دانش خوانده مه را در سما
نزد ابل تیب بدوران قدیم	بود عمون در بیکل ربی عظیم
بسته دل اندر عمون آن قوضال	بود آن بت نزدشان فرکال
سرچو حیوان و جسد همچون بشر	اوستی تن با سمری چون قوح نر
پیکر زشتی که کم بودش شبیه	طلعتی مذموم و منفور و کریه
تاجی از پر بر نهاده بر حسین	خلق گمراه را خدای بدچسین

۳ - ایخاتون «هورفر»

اندران دور سیاه و روزت	مصر را فرعون آید هو شیار
بود سلطانی خردمند و خبیر	هم جوان در عمر و هم از عقل پیر
تختگاهش شهر تب بود آن زمان	پیش تختش بود کوه آسمان

اومی بسنگر که از نابخردی      چون کند او سجده همچون خودی؟!  
 خیر را بنهاد و رو کرده بشر      ای نفعان از جمل ابناء بشر

## ۲- آئین مصریان قدیم

مصریان بودند در عهد قدیم      بخیر از وحدت رب کریم  
 گوزنه نشان بخدایان از ضلال      از سنگ و گزبه و مار و تنغال  
 سوخته در آتش او بام خام      ساخته صد معبد از سنگ و رخام  
 نقشها بر گنبد و دیفالها      کرده صدگون پیکر و تمثالها  
 بسته دل آن آتش غفلت خورگان      بر او زیریں آن خدای مردان  
 خوانده رو دین را رب قدیم      که بد او سر حشیه ناز و نعیم  
 تابانند جسم خاکی جاودان      بعد مردن اندرین گور جهان  
 بس هرمها ساخته مانند کوه      در کف زینل با فرو شکوه  
 کرده تن را از هنر مانند موم      ساخته پنهان در آن تابوت شوم

پس بنام حق «اتون» برآید کرد  
 چون عیون را بود در تیب دستگاه  
 تنگنمایی او ز نو، پس چون سپهر  
 کرد ویران جمله معبد های نشت  
 محو از دلها نمود اثبات او  
 مصراین را چون برآید داد بُرد  
 شد فراموش خلق را از پند او  
 پیش خورشید بلند مستدام  
 معبدی بر نام هور او برافروخت  
 ترک باید گفت او لام و غرو  
 چنبد باید کرد سجده از فساد  
 پیش نور هور باروی سیاه  
 شهرها از هر طرف بنیاد کرد  
 شهرتیب را خواست ویران و تبا  
 کرد نامش را یخنا تون برآید مهر  
 بست او تبحانه و دیرد کفشت  
 از ایزیریس و همه اموات او  
 آن خدایان ثلاث از یاد بُرد  
 آن ایزیریس و زن و فرزند او  
 زور قش بکشت در بحر ظلام  
 خواند او را در دها هر شام و چاشت  
 راه باید جست از خلاق نور  
 بر نبات و جانور آب و جادو؟!  
 چنبد سرگشته بمانیم و تبا؟!

از سلاله بجد هم در شمس تربت،  
 رفت از تربت در جهان آواره اش  
 پادشاهی بد حکیم و هو شمنند  
 روز و شب در جستجوی روی پرست  
 تافت قبل از عیسی آن مهر جلال  
 از بچون بسیرید و از آئین او  
 قرص خور را چون اتون داد و لعبت  
 فر هر آسمان بودش بسر  
 شد اتون برت بلند و پستیش  
 پیش قرص خور که بد رفرد وجود  
 پیش آن چشمی که از خور یافت نور  
 چون به یکتائی مراء دل مبدست  
 اهل تیب از جان دل و ارمحت  
 ننگهاش شمر صد در و ازده اش  
 طالب حق گشت از راسی بلند  
 بود دایم از ادب اندر طلب  
 یکمزار و سیصد و پنجاه سال  
 بڑ اتون دل بست اندر دین او  
 مایه نجاتون نماید خود را از ادب  
 لا جرم خوانند او را «هور فر»  
 کافریش شد طغییل ستیش  
 کرد فرعون از سرداشش سجود  
 این خدایان جمله خاشند و کور  
 زان سبب شد در جهان یکتا پرست



چون تو بنشینی بهنگام سپین  
 از رخ تو در همه ذرات تاب  
 سکر و بهیاری ز فیض عامت  
 چون بخواب آیند خلق از دورت  
 من در آن بهنگام بیدارم بدل  
 امی ترا از خود حیات و خب و جوش  
 بودن ما سرسبز از بودت  
 آفتاب امی مرکز دور وجود  
 آفتاب امی عالم از تو مانباک  
 خوش بتاب اقیص مهر و لغزو  
 خوش تباب امی تابشت آرا جان  
 خوش تباب امی خلقت از تو سخن  
 عالمی یکسر نشیند دل غمین  
 چون شوی پنهان دان افتد بخواب  
 خواب و بیداری بهم از نعامت  
 مست گردد و عالم از مستورت  
 مهر چرخ خوب تو دارم بدل  
 جان خاموش از تو آمد درخروش  
 زنده و حیوان نبات از جودت  
 چشمه تو منبع احسان وجود  
 جان گراید سومی تو از جرم خاک  
 هست در گیتی ز تو این ساز و سوز  
 از تو شد این نوسن تن ام جان  
 نور تو بر رستگاری رهمنون

چو کله خورشید است یکتا در سما      هست او تنها عبادت را سزا  
پیش او بر خاک پشیمانی بسود      کرد نقش مهجده این زیبا سرو؛

۴. سرو و خورشید

افتابا تو خدای واحدی      نیست در پیرانت شبه و ندی  
از تو شد پیدا جسم بگزیده با      نیست پنهان کار تو از دیده با  
این زمین یکپاره از کردار تست      از مشیت ساختی او را درست  
هست این طاق بلند نیلگون      یک نمون از صنع تو ای ذوقنون  
بر شده چرخ کمن را صانعی      هر صباح از خاورش تو طالعی  
مینمایی صبحدم ز خسار خویش      عالمی خیره کنی در کار خویش  
افتابا روشنی از تست و بس      تو چو بامونی و ما چون خار و خس  
چهر زیبا بیت چو از خاور دمید      نقش زیبائی گیتی شد پدید  
چون تو بر خیزی بوقت بامداد      ابل عالم جمله بر خیزند شاد

پس روان پاک فرعون جوان      سوی خورشید درخشان شید روان



از پس او بار دیگر کابنان	کرده معبد را دکان از بنیان
از فساد باطن آن قوم لیسیم	رومی برگردانده از دین تویم
رفت فرعونى دگر بر تختگاه	باز بست او از عامون غوث پناه
جل خود از پیش افرون کرد او	نام خود توت عنخ عامون کرد او
از عبادت بر عبادت افزا	بهر آن بت معبد و درگاه خواست
چونکه آن فرعون از آئین بد	لذت تن خواست فی فرخرد
از پس سی و سه قرن آن متهم	گشت رسوا سخره هر خاص عام
کشف شد در قبر زشتی پیکریش	زیور و اکیلی و تخت و افسرش
زین حکایت هر که اورا حاصلست	شد عیان کس دین حق یکتا و لی است
گر دلی بر حق یکتا بند و شد	بمحو خوراند ز فلک تابنده شد

شیرین اما مزاد تمام (مراد ۱۳۲۸)

خوش تباب امی مشعل نور سما	از تو تابش شد پرستش شد زما
خوش تباب امی نورت آبادی ما	تابش تو مایه شادی ما
این خدایان جمله از تو زنده اند	ماکت الملکی و ایشان بنده اند
وصف ایشان کهنتر می متری	پاک تو کز این خدایان تبری
امی ز تو ما را حیات و زندگی	امی خدائی از تو ما را بندگی
چهر رخسانت که مهر انور است	یک فروغ از نور رب اکبر است

### ۵- توت عنخ حامون

با سخنا تون پابند اندر مصر شاه	فر فرعونیش ادمی عز و جاه
خاک مصرش چون خرد آئینز بود	زیر پایش بس طرب آئینز بود
تافتی مرگیان بر سرش	بود چون خورشید تابان فسرش
مرغ جاننش تا ز قید و هم بست	گشت او یکناد و یکنما پست
حاقبت آمد بسر ایام او	بعد هفده سال پُر شد جام او

## غزل

عمر اگر دست بد فرصت ایام گم است  
 بدودم بهت زمان تبعیه گردیابی  
 بین شب و روز تو در جهان چو گنج  
 بان مکن گوش بریز و دم را سگر دور  
 خم مکن قامت خجسته در بر هر خطه که چرخ  
 مع ریش تو که نادان کند از غایت طغز  
 بر ستایش که حریفان بخشایند  
 گرد بندت همه دشنام دشنام  
 صبر پیش آر که در کار که کون و فساد  
 حموقی بطلب حربه حکمت از جام

ورنه از رفتن آن خاطر مارا چه غم است  
 خضری دولت جاوید تو در آن دم است  
 روز خشک است لب از غم و لب غم است  
 که صد شش ناساز در این زیر و بم است  
 بر در مردم آزاده تبطیس نم حتم است  
 آن نه مدح است مردم آنکه دم است  
 پیمو شدی است کلام تو که معجون بسیم است  
 که بجان تو به از مراب و لطف غم است  
 بنج و گنج و گل و خار و غم وادی بسیم است  
 که تر از چشم جهان بین و جام جم است

# بگمخ خلق رحمان

غزل

نظرت با غریبان چنم اگر نباشد      ز درت کجارو ددل که در دگر نباشد<sup>۱۵</sup>  
 کنی را ز بندم ندی نبوسه قدم      ز روان دردم خبرت مگر نباشد<sup>۱۶</sup>  
 بحر از گیاه مهرت نشاندنم بطور      که نهال جان مارا به از این شمر نباشد  
 ز غمش بسان مایی که بشت افق دم      بگذشت عمرم از شست و ازو خبر نباشد  
 نفس سحر نویدی بدل آورد دنیا      که شب سیاه مارا نفس سحر نباشد  
 بگمخ خلق رحمان که نفاوتی نمایی      چکنی بچشم طاهر اگر ت بصر نباشد<sup>۱۷</sup>  
 بشهر چو سیکردن مناجا و آزار      که خدای باغ غافل ز دل شجر نباشد  
 چو ترا لقب شد آدم مکریمش اعمی      که بجان آدمیت همه جانور نباشد  
 بشیر است ز حیوان کمال فضل احسان      که دل تسی ز حکمت پر ما بشر نباشد<sup>۱۸</sup>

اسب تو ز قم باشد و خاکت ری      باد است به شهریار آتش و خور

توران (آبانا، ۱۳۳۸)

دوازده ماهی با تلفظ فرانسوی

ژانویه چون گذرد فوریه آید از پی      مارس و آوریل و مه چون بند از پی  
پس دویته بود و اوت پس آنخه پینا      بهم با کتبر و نوامبر و دسامبر است

کبوتر من

کبوتر است مرا چون بیا یون فال      فرشته خلعت و فتح نهاد و فرزین فر  
فرو گشایم در مدح ابو تحسین لب      چو بر فشانده بر فرق من بکین پر  
با پختب و بردوش و ردای سپید      حمام من تفریحی گردن است و سیمین  
سحر گمان همه بریاد در بیدار      در آن زمان که نهاد و شهر بالین  
بخاکدان زمین نیست ما و پنجرین      که هست بر زبر چرخ پچو شایین زر  
ز اوج عز و مناعت حمام من بی      ز بام عرش فرود آمد است بر این در

## چهار فصل در چهار شهر

۱- خراسان

در خراسان ایامی اندر چهار فصل از چهار  
باد و از ساقی ستان پذیر من گیرب  
در بیعت شهر نشیا بور و کوشم در مرغ  
صیف شو اندر خوشان و شتا اندر برب

۲- کرمان

ملک کرمان جهان با هست نفع پرور  
چارمه در چهار شهر ای جان جان جان  
فرو دین در میان ماه آبان خویش  
بم به دیما هست سز و مراد و مدبر و سز

۳- فارس

سایه از فارس خوش با نخیله داد و داد  
چارمه در چهار شهر از بند غم از آده باش  
شهر شیراز است با جنت طراز از آده  
بزم پائیزت به فیروز است و آما و باش  
باربد شود در زمستان ساز از جهر و نغم  
بم به تابستان خج این باد و در باد و باش

۴- تهران

بیچاره به تهران چو شدی سخت دچار  
شد چارگمر به چار شهرت ناچار



صد شکر دارمست که بدایع نگار ما  
 در داد و در دوش خود فریدون من یو  
 من در دام تو از گمراک لطف طبع  
 ارمی چو از وفا بتن آرستم لباس  
 در این زمان که کس نبر نام دوستی  
 بر یار ناتوان بجز دستگیریم  
 بنوشته از خزان حکمت باب زر  
 می نوش و عیب بو خطا بخش گوشت  
 فرزند بو البشر تو گوید که از پدر  
 گر خد متی نیامد شایان دست من  
 سر بر نمسکنم ز خجالت بروی دست  
 بر لوح جان نبوک قلم می نگاریم  
 مستی من بسین و بین هوشیاریم  
 خورشید آسمان هنر می شماریم  
 در عهد ما بتم من و از جور عایریم  
 من نامور بسیاریم و دوستداریم  
 اندر مصاف خصم بین پایداریم  
 این قطعه میسر د که بخاطر سپاریم  
 این پند چون گهر بسخن یادگاریم  
 میراث مانده این گنه فبا بکاریم  
 دست عتاب شاید از سر بدریم  
 تا بنگرد بروی من و شر مساریم

نوال بال سکر ریزت امی مبارک طیر  
ز خوان خسرو بر کام ماست شیرین تر  
گهی چو پیکت یاری زیار نامه خیر  
گهی چو تیر بار می بزم بدین شتر  
نخست بال تو آرد بخلق مژده صلح  
چو ابر جو دک بار دبر و مسکین زر  
تویی فرشته حکمت که خلق دیو صفت  
بصور تند بسه آدمی باین خر

تهران آذرماه ۱۳۳۸

### قطعه

شاعری وقتی قطعه نکایت آینه باین بند  
فرستاد که بدین دوبیت شروع بشود  
بردم بدوست شکوه نیز نگفت  
باشد که روز معرکه خیزد بسیاریم  
افوخ که پیش حلیت آن جمع زر پرست  
سودی نکرد و لطف خدا و مددگاریم

الی آخر

در جواب قطعه ایشان قطعه ذیل سروده شد:

ایزدوست شامه ام شده خوشنور نامت  
وان نغز چایمه ات چو نسیم سباریم

تینگی از دوستی آل علی در کف من  
تا که اندر دل من کشف شد اسرار خواص  
من اگر مجرم ناسازم اگر محرم راز  
من جان کاسنی تخم و چون پیریترا  
دربی دوست اگر با قدم صبر و تابا  
چند لافم ز خرد با همه بدنامی عشق  
غیبت از زاده سفیان غاشی ششم  
«من آنم که ز غوغای ام ای ششم»  
دوستی دین من است آخر داری ششم  
رسته در باغ ولای تو یکی در یوشم  
نردم شا به مقصود نیاید ششم  
گر به حکمت کیم آخر بارادت ششم

تبران (دیماه ۱۳۳۸)

### دید و داد

غزل  
اعانت

یار بر من بوسه با چون مستحکم دیدم  
صبر صبر هجران او بر خرمن ما تا چه کرد  
روز ما از روی او نور روز با هر زن  
از مه و خورشید بنود هم با جز بنج غم  
زان دلباسی لکان بهر ساریند  
شد هر دم میوزد بر این تن چون بید  
وجه کاشمش تحببی فی لسانی اعیان  
من نیم از ماه خرم غمتم از شد شاد

## جرعه زندان

غزل زوفا تین

ای خوش آمد که درین دو بند گشته  
جام محنت کشد و دید ز نعمت پوشیده  
چشم من بین دو صد چشمه خنجر گشاید  
مگر از سنگدلی چشمه رحمت جوشیده  
ما که ایم ولی جام نجات افشایم  
شاید اگر جرعه زندان بجرمت پوشیده  
خوش برآیم در این بحر قدیم بزم  
چشمه آرزومان که بهمت جوشیده  
رشته فیض ما در طلب امی طفل وضع  
تا زیستان گرم شیر کرامت پوشیده  
میبرد راه بسر منزل مقصود اگر  
مرد ساکت باد بوجوه حکمت پوشیده

طهران (دیماه ۱۳۲۸)

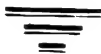
## غوغای غم

غزل

نسبست غوغای که بعضی از غرضین در باره طبع تفسیر کشف الاسرار بر او انداخته و از فرق او سروده اند؛  
دلبر نوش لبم که برفت از چشمم  
کرد ریشم دل و بر ریشم بزد و صدم  
ماندم از زهر و ریاد و چو آباده و جا  
نزد ساقی خجل از حاصل کار خوشم

مانج ایمان نمان در کفر مویشم ایم  
 شخ کو خوش باش با اندیشه تکفیر ما  
 حافظ و قیسم و در دل آتشی از لطف و  
 زین سبب حنّ لطف و خوبی نیست یار  
 گفت حکمت از ازل باشد سیرت من  
 بسته بینی تا ابد در پامی او و نجیر ما

تحران (اسفند ۱۳۴۸)



گردن باز بر طوق منت نعام است  
خود کاجنل من آلاء بالجد جاد  
آتش زو بر جهان آندم که میسایم سو  
یسی از خون شروان بجا که میساید با  
و فرح حکمت فروستید ای ای  
افرین جانان باد که خوش داید

تهران بهمن ماه ۱۳۳۸

## تفسیر ما

غزل

بناسبت طبع تفسیر کشف الاسرار و تحفه بعضی از غزلان :

میرسد تا عرش حق آواره بگیر ما  
کرد کشف اسرار حق تا بردن پیر ما  
هست آیین صفات دیر ما از پیر ما  
شاد باشیم از جفا بر گزیدیم از وفا  
کرد و تقدیر بین در پرده تصویر ما  
نقش تسلیم است تعلیم من از نقاش  
سوخت بخر جهان از آواغای کیر ما  
از دل ما شعله امی جبت و عالم گرفت  
راز عشق تست زان لحظه قلم تحریر ما  
بر سواد دید و بانوک مژده از خون دل  
شرح سوای و افش روز و شب بیا  
نیمت جز آن غره ضیاء درون دل که هست

ارسمی غلام لطف تو آزاد و مرند  
 باشد عبید حسن انسان ثابر  
 این چانه نامه ایست بشا باش ویر  
 کردم رویف کو خبر خشان من این جز  
 تا گوی شعر باز دچو گان طبع تو  
 تیر مراد باوت هر عید بر بد ف  
 (فروردین ماه ۱۳۳۹)

### زفت بقا و ز عمر من و

غزل

روز شب دن تو پیوست و ترا میگویم  
 مگر من سرخ شود چهره بخون گلبرگم  
 تا در یابی دلم و آنه اشکی است روی  
 بحر نر در و گهر بین که فدا از نظرم  
 و انهم پاک ز آب هوس دگر دست  
 آتش از بدل سرد شد چشتم ترم  
 نیست از ترکش ایام مرا بیم که هست  
 شرفم خود و زره غر و مناعت پرسم  
 نخ دایع صیحه ترا قتم از شاه ویر  
 کشت فرین دل چون سدی و الا کرم  
 زفت بقا و ز عمر من در مکتب عشق  
 پنجمان در طلب دانش و کسب نبرم  
 میروزم و اند ز خلک فضل و ادب  
 ز راهم لیک ز خورشید زخند ترم

## تبرکات عید نوروز

آقای ضعیفی حسان تخلص فرزند مرحوم شورید به شیرازی به ساله برسم تبریک قلمه لطیفی بخدمت او درج  
 زیبای خود نوشته برای دوستان میفرستد در عید نوروز ۱۳۳۹ نیز منظومه غزالی ساجد بدین <sup>مطلع</sup>  
 بگرفته بان که لاله زمی ساغر می  
 می نوش و پامی کوب با بهشت <sup>چون</sup>  
 و باین مطلع

که گاه و شاد خاطر احسان به ساز  
 که ز بهر دست نامه تو بهترین تحف  
 و برای این بند فرستاده بودند تا گزیر این قلمه در پاسخ ایشان سروده شد  
 احسان نمود یار و مرا زندگی فرود  
 در آن زمان که بنده ز غم میشدم  
 منظومه ای لطیف بخط طریف  
 چون شسته زافه و چون بوز <sup>چون</sup>  
 زان طرفه شعر آخن زیبا و رونی جو  
 طرفی ذوق بست دل من بر طر  
 شبل الاسد بصید من آمد که میسر و  
 اتحی بفضل السلف این حسن الحلف  
 نکت نقد جان که از سر غبت کنتم <sup>نکت</sup>  
 بر قطعه فصیح ضعیفی مرا بکف



## عجب بنی تلمبه

استعم غبای

بود وقتی خلیفه در بغداد  
 از سرش دور بود سایه عقل  
 در بهاران که دست سیل از کوه  
 رفتی آن جیسره و ساحل رود  
 بر لب دجله قبه خمر گاه  
 داشت درج جواهر اندر پیش  
 میفکنند می جواهر اندر آب  
 کرد پرتاب گوهر اندر رود  
 یک بیک گوهر ثمین از دست  
 کفتی این منظر مبحثیم خوش  
 آتش جبل و خاک حلق بسر  
 خاقل از حق ولی ز باطل شاد  
 ز آنکه شناختی بهای از خاد  
 سوی دریا غنان دجله گشاد  
 بند و دیو و از سر و ش آزاد  
 بر تر از قبه سپهر نهاد  
 تحفه بند و طرفه نو شاد  
 که صدای تلمپ از آن میزد  
 بود از این کار سرخوش و شاد  
 داد می و داد ابله می داد  
 دین تلمیم گبوش نیک افتاد  
 آبر و داد زین عمل بر باد

نفد تحصیل من از حاصل دل بخیرست  
و دگرین حاصل تحصیل چو خوش بخرم  
عقل از وادی حیرت برادر او  
من دیوانه چه سازم چه کنم چون گدازم  
بدر و دست شوم بار خود آنجا فکرم  
چند سرگشته بهر شور و در بدرم  
شب تاریک در دو دریا باین در  
آگر پر تو حکمت نبود را بهرم  
غزل حق نباست تدوین سال عمر حساب سنین قمری لیل ۶۳ فصل ۱۳۷۹ هجری قمری سر شمشیر

تهران فروردین ۱۳۳۹

### قطعه

«در وصف یک نوع حلوا که آنرا بزبان مردم فارس «ماقوتی» گویند»  
ایکد بمرکت لعل و یا قوتی  
قوت قلب و روح را قوتی  
قوت مائی که ایزد بت بهشت  
ز ازال نام کرد «ماقوتی»

شیراز ۱۳۳۹ شمسی

## کشف آسمان

ایکه از کیهان بسی جوی خبر	از سیسل و از جد شمس و قمر
جسته در علم الفلك نام و نشان	از نظام شمسی و از کمکشان
نام خواند می ای دین اندر ب	فرقدان و شعریان آن دوزب
مشمس گشتی و از جان میخری	گنج اسرار از زحل و از مشتری
میکنی از شش جبهه ای بی ادب	راز بنفت او زکات و نه کرد و طلب
بسته دل در شایسته و بیار و ای	زان سبب سرگشته و او آرای
سر تعجب سازد و پر نقش و تیر	کرد و حیران و حیران نعش تو
راز کرد و ن کرد و مات از حیرت	نعش شد و صفت نبات و فخرت
علم هیات جامه مرکب آمدت	مرد و شوی بهر هیات بایدت
این زمین در جنب ز کاخ بلند	گفت و ناماست خشنای شریزند
تو از این خشنای چندی درضا	تغیر بر آن باد و بروت ای غا

اندر این داستان بنابر آنست  
 سزودت گریه نشی از استاد  
 بست بغداد این جهان خراب  
 که بسی کسان نشد آباد  
 و جلد رفرسیت از گذشته زمان  
 که ز جنبش دمی فروستاد  
 آن خلیفه تونی برومی زمین  
 کاین لقب در نومی خدا بتوداد  
 و آن جوابد قایتق عمر است  
 که به از گنج خسرو است و قباد  
 و آن تلب پست ساز عیش جان  
 که بسی کوتاه است و بی بنیاد  
 نیک پندی است که بگوشت  
 برسد چشم بدترا مرساد

شیراز ۱۳۲۹ شمسی

## وصل گل

شنیدم ببلبل اندر گلستان  
 فرو بسته دل اندر خارستان  
 بنوک خار دل آزار میفت  
 ز بحر گل همی زارید و میگفت:  
 چه وصل گل میسرفست باری  
 بسازم لاجرم بانوک خاری!

تهران ۱۳۲۹ شمسی

موش و مایه جگر مست و می نه  
کوه و دریا سرسبز است و می نه

تیران ۲۸ بهمن ۱۳۳۹

## غزل

آسمان دَرّه خاکم بیدار نیستیم	نی چو خورشیدم که بالاتر گویا نیستیم
تا مراد ملک معنی گشته سلطان میسر	این از شایسته و فایز غلظت نیستیم
مرکب اسی زوشین اسی پادشاه ملک عیر	آزار این فضاغت سن بایو نیستیم
پاسی اگر خفاک من بگذار می اسیر خزان	سر بر آرم کرد و کردم بایو نیستیم
در فلک خورشید رخشان گفت روزی پیش	نور بخش عالم تا در گریب نیستیم
ما بر و یا تا که جان ارم را تبخیر نم	شمار انا که سر باشد بچو گان نیستیم
از بر تم تا و داند می ششم جان فشاندی	دیده ام در خونش اندی تا بجز نیستیم
بزم غم آراستی ما را بهمان خواستی	بر خفا بر خاستی بزم که برخو نیستیم

دید و باشی ماهیان در بحر رفت  
 بر شناسر گرم در گردابها  
 ز آب دریا آن بدنار طب و تر  
 در محیط افتاده سر مست و نشیط  
 مایستی در آن میان جویای می‌او  
 اندر آن دریا کمربستن کند  
 لمح اسی اندر جو اگر دو عیان  
 کوشش آن مایهی خرد و نوان  
 ز آنمه اقمار پرتا سبب تو  
 این جهان در ان در مثل کوبی بلند  
 با همه اندازه گیری حساب  
 شرم دار اسی موشک و ن جھیر!

آنمه مطروف و دریا بست نظر  
 عالمی دارند خوش در آبها  
 وز حجهان بر خوشگی بی خبر  
 بی خبر از عالم جو محیط  
 چاکلی زیرک نهاد می کجکاو  
 بهر کشف آسمان جستن کند  
 باز اندر آب رخ ساز و نوان  
 بست بر تر در فضای لامکان  
 موشک اندازی و دیا بی تو  
 تو یکی موش فقیر و مستمند  
 مایستی او و تو موشی ای خناس  
 چند موشک میفرستی در ایشیر؟

لیک عاشق و مبدم گویا می حق      وز درون دل بود جویا می حق  
 بازین و آسمانش کار نیست      غیر دل منزگه دلد از نیست

تهران ۱۵۰ دیماه ۱۳۴۰



ایدل از گفتار حکمت چندان نشستی  
کاشی فروخت جانان گفت بجانیم!

شیران افروزی ۱۳۴۰

### فرشته و آدمی

آن شنیدم سالکی با عارفی	عارفی دانامی اسرار خفی
گفت چو در کار مردم با ملک؟	باز گواهی چشم جانرا مردک
گفت: هر دو بندگانی بیسوا	او فتاده در صفوف ماسوی
گرم تاز و تن در اندر رهند	و بدم در یاد نام اللهنه
در مناجات اندام روز و شب	برگشاده سوی بدست طلب
لیک آدم چون بر دوست نیاز	سوی حق بر آسمان سازد دراز
و آن فرشته ز آسمان سوی زمین	یا زو اندر ذکر رب العالمین
آن ملک و آن آدمی مست می نه	زیر و بالا هر دو در دست می نه



بر مان آتفس این بلبل پرسوخته را      توئی از لطف زانند بی بال و پرین

شیراز خرداد (۱۳۴۱)

### برخیز و بیا

غزل

امی دایم من برخیز و بیا	ومی سرو چمن برخیز و بیا
از جور و جفا و زیار جدا	خون شد دل من برخیز و بیا
امی مونس جان بنشین و مرو	ومی راحت تن برخیز و بیا
بویی ز تو ام آید بشام	با باد من برخیز و بیا
از زلف تو دور دل ماند و بود	مشتاق وطن برخیز و بیا
امی سگری تو چون خرمن گل	یا تل سمن برخیز و بیا
از نوش لبست بختامی دوا	بر در و دامن برخیز و بیا
رفتی و ز رفت از سینۀ ما	آن مهر کمن برخیز و بیا
کفتم تب و دوش برخیز و برو	خاکم بدین برخیز و بیا

## نورسحر

دوبیتی

در ازل دل بسته آن لف غم بر بوشم      سالها دختسته از جبران آن مهر و شدم  
در شب وصلش می زان می نشستم چو شمع      تا فت چون نور سحر او شد و من شدم

شیراز - سحرگاه ۱۸ شهریست ۱۳۹۱

## غزل

و گرانش نگرانند و منم دل گمران  
تو چنین پرد که بشو می رخ بنوی  
نظر ما بجهان بود پی دیدن تو  
هر طرف جلوای از صوت تو جو رست  
تا ج شبی که جمه حاصل آن در سحر است  
بهرستی که کین جو جی از آن رخ و سحر است  
ای سر زلف تو آسایش رید و ناله  
کای خدا دار نکاشتن نگاه و گمران  
کو بر باشد که نباشد بحالت نگران  
ای تو منظور و دیده صاحب نظران  
و ده که بس غمیزند اینهمه کوران و گمران  
ما از آن فایح و مشغول بدین با جبران  
رخه فیض دل ما ست گران با جبران  
دی خم طرقات آرایش آشفته سمران

باری جمال خانه حق ماکه رو نمود      دل بود و دل که از همه عالم گزیده ما

تهران شهریور ۱۳۴۱

## هدیه بدو

غزل

آقای غلامرضا بیران شهردار شیراز غزلی سروده برای این بنده فرستادند باین مطلع :

ما سمر زلفت تو سر رشته سپیان من است      دل من گنجی تو گیسوی تو چو کان من است

در پاسخ این غزل سروده شد :

جان علوی که کی مرغ سخندان من است	بسته دام خم طره جانان من است
رومی نیکویی تو و موسی عبیر افشا	کل خوشبوی من و بیل بحران من است
من که در کونخ فنا غبت بشنم آزاد	کاخ سلطانی عالم همه زندان من است
ماکه راندم چراگاه جهان تو نفس	زازل بابا بد فحمت میدان من است
در تاشاکه عالم بجز کاین صحرا	صحنه بازی تو عرصه جان من است
کو دنی چند در این صحنه بازی مشغول	بر کی شاد که این جانب نوزان من است

شرح غم تو بس گشت دراز      کوتاه سخن بر خیز و بیا  
این بخت زار گشته رست      در سرو علق بر خیز و بیا  
بر تارک اداسی شاخ امید      شو سایه علق بر خیز و بیا

تحریر تیرماه ۱۳۹۱

## کعبه دل

غزل

دردا که شام غم بسحر ناریده نام      در باغ عمر نوگل شادی پخیده نام  
بس نغمه با که ساز نمودم ز نو دل      تارم گشته رشته سازم بریده نام  
کردیم باز دیده جان را و عجب      دیدی دلا که چهره جان نمیده نام  
و ادیم در ره تو همه جسم جان دل      جان خسته دل شکسته قامت خمیده نام  
دنبال ام زلف تو صد از اشکین      مانند طفل در پی مرث پریده نام  
راز می که سالها به دل اندر نهفته بود      بشنو که راز دل توان ناشنیده نام  
اندر جوای کعبه بیابان عسرا      کشیم و خار بجز به امان خلیده نام

فرخ پیری کو گوش کند  
 بر نهد که داد و انا پد ری  
 نیکی مطلب از بد گمان  
 بر خیز و بجوی والا گم ری  
 حکمت پستاب در حال  
 شاید رسد تا بنجا خبری  
 از دولت دوست آبا و شو  
 چند ز صال جان با ثمری

تهران شهریور ۱۳۴۱

این بیت در عرب ضرب المثل است  
 مَفْصَدَةٌ لِلْمَرْءِ أَمْنِي مَفْصَدَةٌ  
 اِنْ الشَّبَابُ وَالْفَرَاغُ وَالْجَدُّ

این دو بیت در ترجمه آن بنظر رسید

مال و بیکاری جوانی مرد  
 میکند تیره زندگانی مرد  
 آن سه چیزی که خصم جانیست  
 مال و بیکاری و جوانیست

فروردین ۱۳۴۲

عاقبت عور برفتند که فرمان بقا	نیصیب تو نه اندر خور امکان هست
من در این کنج خرابات گرا با دیم	کنج مقصود نهان دل دیران هست
کیست آن بلبل خوش بجهت بیان سخن	مگر آن شاعر فرزانه دیران هست
شیوه مریدیت دید جان روشن کرد	نخل احسان تو روشنگر انسان هست

تهران شهریور ۱۳۴۱

## غزل در ساحت دل

عشقت گذاشت از ما آری	بر عاشق زار بنما نظری
ماندیم بسی در رهگذرت	کن بهر خدایر ما گذری
تا چندی سیر در عالم خاک	در کشور جان من سفری
هر سو گرم جوینده تست	بر سنگ و گلیا جانوری
در بهر رخت شبهای دراز	شد عمر و نشد پیه آسوری
بابی بهر آن ماندیم بره	در کوی مراد بهر باهنری

گنج چکمت بدن مادره سنج  
 در لطایف که مواعظ می گفت  
 گفت وز خمی ش از ایام بهاء  
 آن جوانان قبیله به نشاط  
 ز الکی پیرو آن حتی کرام  
 تیر و دوران کمرش کرد گمان  
 پیر برخاست ز آئین ادب  
 نه عجب که اثر با دصبا  
 عالم پیر جوان از نور روز  
 گشت چون دور یانی ز بنید  
 بزم از باد و چو شد دیکر گون  
 شد زمی گرم سر میخواران  
 بخشش بود و کلید آن گنج  
 بس جو ابر بنوا در می نعت  
 ابر نیسان بزمین گوهر بار  
 از می و گل بنهادند بساط  
 داشت از غا بر ایام مقام  
 برف پیری بسرش گشت غمان  
 با جوانان نشست او بطرب  
 پوشد آن زر و حلب سبز قبا  
 شد جوان بار و گر طبع عجز  
 بس تسلسل که شد از جام پید  
 زال اشوق و شنب گشت زین  
 زال ز دخت و گفت ای یار

## بانوان میگسار

ای که سیمین برومه سیامی	پنجو خورشید جهان آرائی
زنی اما باد ب آمد و فرد	بجایا بزده گرو از صد مرد
ز بهر زیب و زو آتش ز یور	تا ج تقوی و عفاقت بر سر
ای برخساره چو خورشید بلند	نگ میخواری وستی پسند
زن چو میخواری وستی جوید	ترک مستوری عفت کوید
دامن آلوده شود روی سیاه	جان بدر مال تلف عمر تباه
باد میخواری آبخا که وزد	زن زیبای جوان را نسزد
گر زنی باده کشته عیب بود	عرض او مغرض صریب بود
ای بهمه نوز فشان از اوست	تا نسازی بی آلوده ببت
کوش تا پسند مرا کوش کنی	باده و جام فراموش کنی
اصمعی را وی انجار عرب	آن چلیل بگلستان ادب



من آمده ام نزد توحسین      آما تو چنان رفیق زبرم  
 صدر پنج نمان بر دم ز غمت      تا تو بعبان رفیق زبرم  
 تو در بر من وین راز عجب      گفتن نتوان رفیق زبرم  
 این حکمت هزار دلریش و نوان      بشق بجهان رفیق زبرم

تهران فروردین ۱۳۶۲

### شش پاییه نحقی

نقد

بود بنزد خردمند در جهان شش چیز      سر سعادت و سر خجای و مایه کام  
 در این سرای سپنجی بچار روز عمر      ازین شست جهانست برآمد مدام  
 نخست پایه شادی تن در ست بود      که از سلامت جسم است فرج آرام  
 دوم بضاعت مال آنقدر که مردی کم      کف نیاز نسازد در از نزد تمام  
 سه دیگر است همان یعنی آزادی      که خوف و بندگی آید چو براند رجام  
 چهارم آنکه نماند بدلت و خاری      در این زمانه بغزت بلند ساز و نام

آن زمانتان که زایام قدیم	از قبیلہ بنحیام اند متقیم
می نشینند چو در بزم طرب	میگشایند به خواری لب
آن جوانان ز رویاری	بمہ گفتند بہ پاسخ کاری
نزد ما مرد و زن از خنجر و زنبار	میگسارند بہم با دہ ناب
پیر زن گفت گم این رسم شست	کہ زبان جام زنند از چہ ست
اند راین طایفہ گر بر شمری	نشناسد پد خود پسری

بند پہلوی، فروزین ۱۳۵۲

### رفقی ز بزم

ای روح روان رفقی ز بزم	وای راحت جان رفقی ز بزم
من پیہ و غمین ماندم بدرت	تو شاد و جوان رفقی ز بزم
تو نوکل من در باغ بہار	چون گل بخندان رفقی ز بزم
من لبس تو از بحر رخت	و اتم بغض ان رفقی ز بزم

## قصہ خضر

بحث حدوث و قدم عالم و تبدلاتیکہ و مبدع عارض میشود ہمیش محل نظر و مورد تحقیق اہل انش  
و خرد و ارباب فلسفہ و عرفان بوده است و در این بارہ بزبان تنسیل و حکایت سخنان نفوذ  
اشارات پر مغزو دارند . این حکایت در زبان و زبان عامہ خلائق از سلاف بہ خلف منتقل شہ است .  
از جملہ سرگذشت افسانہ خضر پیغمبر صاحب عمر جاودانی است کہ در سر چار سومی شہر ہرات گذشت  
و آن مکان را کمر در معرض صور گوناگون دید . رجوع شود بہ رو ضات ابجحات فی تاریخ  
مدینہ تہرات تألیف معین الدین اسفزاری .

بعد ایکی از شعرا ی شرق شناس آلمان موسوم بہ فرید ریخ رو کرت کہ F. REXER آن تنسیل  
بزبان آلمانی بہ بیانی دلپذیر و فصیح نظم آورده است .

ایک سر از او ضمن یک مقدمہ و ہفت منظر و یک خاتمہ منظوم ساختیم :

یخچم آنکه ز بد خویش تن نگهدارد      ستور نفس کند با عنان تقوی رام  
 شش آنکه مهر صفت ترا در خدمت خلق      که بر که رفت در این او گشت ماهام  
 گرت نصیب شد این شکر بی فرخ تو      در سعادت از شش جبهت گشود آیام

شیران تیرماه ۱۳۴۲

## رباعی

بناست طبع ظریف کتاب مجموعه دل و عشق      تألیف آقای صغرمقصر صاحب شیرازی سروده شد  
 این نامه که دارد اثری از دل و عشق      بر بی خبران شد خبری از دل و عشق  
 خوشبختی بود و مبارک شجری      این شاخ که آورده بری از دل و عشق

شیران تیرماه ۱۳۴۲

تا ابد جلو گری خواهی کرد	و مبدم ره سپری خواهی کرد
اندرین مرحله سرگردانی	واله و دلشده حسیلانی
هست در عرصه جاوید وجود	شاید غیب و مادم مشهود
گرچه هستی است متغیر بحال	متبدل شود از حال بحال
خضر پیغمبر جاوید بقا	گفت این قصه از او ماند بجا
میگذشت او بکافی روزی	روز فیروز جهان افروزی
همیشه ای دید بس انبوه و فراخ	بنظرت سرزده شجارش شاخ
بود در پای درخت کمنی	نیشه ای در کف بهیضم سکنی
گفتش ای مرد اگر داری یاد	از کی این مشیات آمد بنیاد؟
گفت این مشیه این درو درخت	جاودانت قوی پیکر و سخت
تا که در کار بود تیشه ما	هست بهیضم سکنی پیشه ما!
خضر چون گفت از آن آدمی دشت	پنج الف قمری زان بگذشت

## حدوث و قدم

مشبه

ای سراینده آوای وجود	وی شتابنده صحرای شهود
عمر کوتاه و آمل دور و دراز	زازل آمده ای در تک و تاز
و اتم این جنبش جاوید است	زازل تا بابۀ میدانست
بودی و هستی و خوابی بودن	دور از دامن تو فرسودن
اولی زانکه نداری ثانی	معینت باقی و صورت فانی
معینت هست منزه ز زوال	فارغ از ماضی و مستقبل حال
صورتت هست ایزد و دان	که مبدل شود از دور زمان
معینت شد ز مکان و گرای	جایگاهش شد از جای بجای
صورتت قید مکان نگرفته	وضعی از طرف زمان نگرفته
مست از باد و این کینه خمی	گر چه نوزاده عصر اتمی
جوهر فردی ای بسته نور	در زخمت پر توحی کرده ظهور

خضر در وادی معمور آمد  
 دیر شد سال ولی زود آمد  
 بلد می دید در آنجا آباد  
 مرد می خوشدل و خلقی شاد  
 اهل حرفت به نرباشغول  
 تاجران در صد در و قبول  
 همه در پویه کسب اموال  
 بهر روزی همه در جنب و جدال  
 کنگره قصر شه از جانب شهر  
 هیچ نماند و چو دیده دهر  
 بر در قصر و صد طبل زنان  
 خلق گرد آمده مردان و زنان  
 خضر پرسید ز نوبت زن زار  
 داستان شه آن ملک دیار  
 «چند سال است که این شه پاست؟»  
 بانی آن که و این قصر گراست؟  
 گفت پستیم بدوران من  
 شه بسطانی و مانوبت زن  
 خضر و آنند بدور سه و سال  
 همه بطال ولی ما بطال  
 شه نوشد خلف پیشینه  
 همان طبل زن ویرینه  
 کس ندانست که این ملک ریخت  
 شاه کی بود و قصر از پی حطیت؟  
 شاه کی بود و قصر از پی حطیت؟

بار دیگر بهمانجا گذریش	آمد از حکم قضا و قدرش
بوجود آمده دید او ز عدم	چمنی دلکش و دشتی خرم
مرد چوپانی با وجد و طرب	چوبی اندر کف نمائی بر لب
گو سفندان بچرا سرخوش و مرد	از فی اخنذه نوائی پر درد
از فی خویش ز اسرار نهان	شوری انجخته بر طرف حبان
گفتش این ادبی این شت کلان	که بود جای تو ای مرد شبان
باز گوگردست آگاه بود	چند سال است چرا گاه بود!
چو شبان این سخن از خضر شفقت	خنده زد از سر طناری گفت:
تا زمان مسرحت ایام بود	این مکان متع اغنام بود
بمه سرخوش ز بهاران تادی	کله با سبزه شبانان بانی!
چون شیند او سخن مرد شبان	خضر از آن ناحیه برافتنان
باز از گردش چرخ دوار	عدد سال چو شد چمنسار



اندر آن وادی بی آب و علف	جمله حیوان و نباتند تلف
ناگهان گشت در آن دشت پلید	کاروانی بگذرگاه و پدید
شتری تشنه و لبها پر کف	ساربان داشت ز ماش و کف
مرد خسته تن و جانی پر درد	خضر پرسید که چوئی امی مرد؟
چند سال است این ببردنی	گام از گردش ایام زنی؟
مرد ز آویکی از سر درد	گفت یگنم بن این رخ زرد
میزنم گام نهادم از پی آب	جگرم از پی آب است کباب
من و آباء من از دور زمان	اندرین بادیه سیم روان
نه بیابان بسر آید روزی	نه مرا جسر عه آبی روزی!
پنج الف دگر از گشت زمین	دور خورشید چو بگذشت چنین
از قضا و قدرش دیگر بار	خضر را بود بر آن بوم نادر
دید گسترده عجب دریائی	چرخ ژر خا و فلک پهنائی

خضر از آنجای بشد دیگر بار	سال گذشته چه از پنج هزار
کشتکاران بزراعتشان	مزرعی و بیس آبادان
بود و بتعانی و گدا و آبن او	و نذران مزرعه پیرامن او
رفت و زان مرد چنین دسوال:	خضر چون دید چنان صورتحال
چند سال است کنی گندم جو؟	کامی کنن مرد در این مزرع نو
مرد و بتعان سخن آمد و گفت:	خضر چون گوهر تحقیق بسفت
واس و و بتعان اجل گرم در	تا فکلت مزرع بسز و مه نو
مرد زارع بجماد آمد و خست!	بود این مزرعه از رو و نخت
رفت اندر پی کا و آبن خویش	گفت و بر چید از او دامن خویش
خضر شد باز در آنجای میمن	خمس آلا ف شد از مرسین
نه از آن مزرع و آن تیغ و شهر	دید نبود اثر از حادث دهر
غول سرگشته دیو است و آن	لیک صحرانی پر رگبت و آن

دو روز نو شد چو بسال و نه خضر  
 آن مکان گشت تماشا که خضر  
 پنج الفی چو ز دنیا بگذشت  
 خضر بار دیگر آنجا بگذشت  
 یافت جوشنده یکی رودرون  
 چون یکی اثر در چنان دمان  
 یا چو آستر که خروشد ز تعب  
 پامی در ریگ و کف آب و رده  
 بود چون لوحی سیمین دل شط  
 دید استاده جوانی صیاد  
 ساحلش ز نقطه از مابقی بط  
 بر مابقی که فقه در دامنش  
 دام گسترده بامید مراد  
 بود اندر لب رود آرایش  
 بود نیکو منش و فرخ چهره  
 خضر پرسید از او سر مهر  
 کایه جوان دام نهادن تا کی؟  
 اندر این دام فدا دین تا کی؟  
 در خم دالگه بود و نبود  
 چند سال است که آید این و؟  
 آن جوان گفت بپانچ کاپی  
 بست عمری که منم مابقی گیر  
 تا که این رود بهامون بستند  
 عهد مابالرب او پیوستند

نیلگون بجرمی همان فلک	همچو حوت فلکش خیل سگ
ساحل از ضربت موجش بستوه	بر زده هر موج ز صد کوه شکوه
کشتی بود نایان آب	مرد قلاح همی شد بشتاب
آن سفینه بد فتیر ریا ح	پنج با موج زمان آن قلاح
خضر گفتش چکنی امی سره مرد	چند بالگر امواج خبره
تا بکی محنت ایام کشتی	چند سال است کزین جام حشی
این مکان بود صحار می قفا	چون بدینسان شده بجرمی غار
مرد از خضر چو این گفته شفت	بعجب آمد و در پاسخ گفت:
و از ازل آمد این بحر پدید	تا بد آخر آن کس نشیند
موجها در دل دریای عظیم	می شتابند هم از عهد قدیم
اندرین سجد بی ساحلشان	نیست یک لحظه سکون حاصلشان
تا مرا از پدران یاد بود	اندرین بحر همین باد بود!

## آب

ابر از زبر کو و چو بردشت بیارد  
 دل شاد کند غم ببرد کام بیارد  
 صورت مگر لطف ازل از کار که صنع  
 از آب بود کاین همه صورت بخار  
 در جسم روان تاب و تو اینکه تو مینی  
 از آب کند زنده سر سبز به اشیا  
 گرز از انحرید بچمن دیده گردون  
 این راز نهان حق بل آب سپارد  
 افسوس که دیری است سرخس جهان  
 بس دیده که از خون دل ریش برارد  
 صد آه که دستان ازل تخم امیدی  
 یک جرعه نصیب این دولت نشنید  
 بگذر از شکایت که تو را این دل غافل  
 در مزرعه خاطر نویسد نگار  
 از آب بر کرم نعمت حق است فروتر  
 شکر آه نعمت کی از صد نگد ارد  
 از قطره باران، دولت از نیک شاد

پد پریر من از عهد قدیم      بود در ساحل این رود مقیم  
 روزی ماهمه از پیر و جوان      هست و هزار این آب ان!         
 دور بر خضر چو گدشت رفعت      آن نبی باز بدان ناحیه رفت  
 سالها چونکه مکرر گدشت      زان مکان کرات دیگر گدشت  
 چون نظر کرد بر آن عرصه دست      دید آن نقش که بذور نخست  
 بغنی از بازی دوران و فتنش      خود همان تیشه و میسر مکنش  
 خضر گفتا که بزرگوار جهان      عالی این از بن گشت عیان  
 کاین کمن دیر دام و بفسون      متبذل شود و دیگر گون  
 آفرینش که همه چ و خم است      معینش پاک ز لوث عدم است  
 صورتش میزند از کلک شهود      و مبدم نقش بر لوح وجود!!

## طالب مجهول

امی سالک سرگشته این ادمی حیرت  
 ترسم نبری راه و بجائی نرسائی  
 منزل شناس اول نگاه بزن گام  
 شاید که بمقصود رسی گرتوانی  
 سرگشته و گمراه شوی طالب مجهول  
 زیرا که طلب ارمی مطلوب مدانی

شیراز (فوروردین ۱۳۵۱)



## گل بادام

اَزْهَبَ اللَّوْزَانَتَ لِحْنِ زَهْرٍ  
 مِنْ اَلْاَزْهَارِ ثَابِتِيْنَا اِمَامُ  
 لَقَدْ حَسَنَتْ بِكَ الدُّنْيَا جَمَالًا  
 كَاثَمْتَ فِي فَمِ الدَّ نِيَا اِبْتِسَامُ  
 « ترجمه از قطعه عربی »

گل بادام در گلزار گیتی      تو داری بر لبه کلمات قدم  
 بیارانی رزخ دنیا تو کوئی      که باشی بر لب دنیا تبسم



## زبور جان

سه چیز زبور جان است کظم غیظ و عفا  
 پس اندگر که کنی حفظ عهد و پیمان را  
 ز حلم تا که برافرازی از ملائک سر  
 که از غضب بفروری لهیب طغیان را  
 ز عفت تو روان روشن است و تابان  
 ز شهوت ار که نسازی پلند و مان را  
 و فای تو سر را دمی و مردمی باشد  
 که عهد اگر شکنی بشکنی تو ایمان را  
 چنین نصیحت پیرانه ام ز عهد شباب  
 بماند بر دل من یادگار جانان را

شمیران (ارویشت ۱۳۵۱)



فَلَنْ لَّكُلِّ رَزِيَّةٍ فِي مَالِهِ      وَاِذَا اَصَابَتْ ذِيْنَهُ لَمْ يَشْعُرْ

« ترجمه از عربی »

### بشپار در مال و فایز افرین

ای غافل نادان که دل پاکنداری      گویا خبر از خاک بکنداری  
 بشپار بهر سود و زیانی که بدینست      سرمایه دینت رود و پاکنداری  
 در خاطر اگر بشمری آن سود و زیانرا      جز آه در آن خاطر غمناکنداری

شمیران فردا، بن ۱۳۵۱

### و جو مطابق نیستی بهر بن

از نیرو می بقی ار بشومی، اقف و اگا      برقی بجهد بر دلت از غیب ناگاه  
 یک منظر آن نور و حرارت به تو بخشد      یک جنبش آن صوت و کلمه بر دراه  
 آن ماه یکی و آنمه متاب نبرازان      چون پرده بفتاد، نماند بجز آن ماه!

شمیران، ریشت ۱۳۵۱

## در کنار دریا

سپهر تنان آب تنی میکنند	ماهیگان سیم تنی میکنند
از سوز زلف تو بدریا کنار	و ده که چه شکست غمتی میکنند
در دل دریاست که از چشم من	اینهمه در غمتی میکنند
بادل من در خم چوکان زلف	ماهرخان کوس زنی میکنند
دخترکان بر تن عریان خویش	جامه گل سپهر منی میکنند
نعره امواج خروشان بحر	سرنمان را غمتی میکنند
موج بدریا و درختان بشت	نغمه الله غمتی میکنند
خوبرخان حکمت افتاده را	غرقه بی خویشتنی میکنند

## دو گوهر

إِذَا فَاتَنِي يَوْمٌ وَلَمْ أَتَّخِذْ  
وَلَمْ أَكْشِبْ عَلَّمَا ذَاكَ مِنْ عَمْرٍ

ترجمه از بیت عربی :

بسیار روزی بغفلت گذران می‌دانی  
که یارب هیچ دانا را نباشد در روز  
چنین روزی نباید در شمار عمر تو بر گز  
مگر دستی بگیرم تا که علمی را بیاموزی  
ز دیامی موجودت این دو گوهر حاصل  
نشینی بر سر رخ شادی و روزی بغیر روز

شمیران (ردیشت ۱۳۵)



شاید قدس

تخیلی از غزل خواجه حافظ

ای ماه که خون شد لم از جور و عیا  
راحتِ محنِ النفسِ منِ العیشِ و طاب  
ای ساقیِ مستان که چشد جامِ بهر است

ای شاید قدسی که کشد بند نعت  
وای مرغ بهشتی که دهد دانه و آب

عاقل شکر بود و معرفت اندوز  
عاشق همه در فکر حبیب است هر روز  
شبهه که بیاد زحت ای شمع شبانه

خوابم شد از دیده در این فکر جگر سو  
کاغوش که شد نزل آسایش و خواب

## باد مهستم که تو داد می

من مست از آن باد مهستم که تو داد می	مد بوش از آن جام المسم که تو داد می
ذرات جهان بحیره مستند تو ساقی	من خیر جهان باد و پرستم که تو داد می
دل را به تناسلی تو دادم که تو برد می	یکت بوسه هم از لعل تو حستم که تو داد می
داد می تو بمن دمی و پیوند مبستی	پیوسته بر آن عهد نخستم که تو داد می
ای مطرب از این آه زدی آه دل	دی ساقی از آن تو بستم که تو داد می
گفتم ننم مهربان را بد دل خویش	آه از دل بجای نه پرستم که تو داد می
ای ماه دل آزار کند سوز لغت	بندی بدل از عشق تو بستم که تو داد می
این سایه حکمت یسبر تن تو نغمه می	و آن کو بر اندیشه بدستم که تو داد می

خون دل من ریختی از دست بخارین  
باری حکیم قسمت من بود بهمین  
می خوردن و مستی است ترا شیو این

راه دل عشاق ز آن چشم تارین  
پیدا است از این شیو که مست نشهرا!

تا باد سحر میوزد از عالم قدسی  
گر حال دل غم زد و یک صبح برسی  
باشیم سرفراز بهر جنبی و انسی

ای قصه دل افروز که منزله انسی  
یار ب مکنا، آفت ایام خرابت.

تا دل بهوای سزُلفت بخت گرفت  
 غم من بیدل همه بر باد بهوافت  
 اندر سر عهد تو سر من بوفارفت

تیری که زدی بر دلم از غم و خوارفت  
 تا باز چه اندیشه کند رای صوابت؟

یا تو بسم مونس همه که نباشد  
 جز وصال نشد دازوی دردم که نباشد  
 صبر است علاج من آنکه که نباشد

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد  
 اندیشه آمرزش و پروای ثوابت؟



اند ز من پر اگر بشنوی ای دل  
 فارغ ز جهان و ز فریبش شوی ای دل  
 تا چند چو طغیان پی بازی دوی ای دل

تا در دوسری بچه آئین دوی ای دل ؟  
 باری بخلط صرف شد ایام شبابت !

چون عقل نیارست که با عشق ستیزد  
 از حکمت سرگشته در این آنچه خیزد ؟  
 تا رخم نباشد بدل از دیده چه ریزد ؟

حافظ نه غلامی است که از خواجگیزد  
 لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتاب !

هان تانوشی غرقه در این بادیه بشد  
تا خار نروید ز گل از نایمه بشد ار  
بگنجی است نهان گنج این بادیه بشد

دور است سرآب در این بادیه بشد  
تا غول بیابان نفریبه بهر آب است

ای انگه جفا کردی و پیوند بریدی  
بس پرین صبر که از غم بریدی  
هر اشک که از دیده فشانیدم ندیدی

هر نامه و فریاد که کردم نشنیدی  
پیدا است نثار که بلند است جفاست

# ۳۲۱ فهرست نامه

صفحه	موضوع	بیت نامه	
	پیشگفتار		
۱	غزل		«طلعت زیبای تو بسیر»
۲	غزل		«تویی»
۳	قصه		«طیفت شمس»
۴	غزل		«بود آینه که یارم از در آید»
۵	غزل		«نمودی طرف افسونی بخارم»
۶	رباعی		«خواب» در کون و مکان نبود تنهای کتاب»
۶	رباعی		«ای آنکه ز غیر تو بترای من است»
۶	رباعی		«یک نفس» در پر تو آفتاب طلال بسین»
۷	رباعی		«روی سیاه» روی پاک و می بر من ناپاک بسین»
۷	قصه		«عارفان بر دمی» و عید گشتند بر نفس سیاید از دریای غیب»
۸	مثنوی		«گنج نامه» بزرگتری بود در آن پیش»

## فرجام فرخنده

مرا مرنک به از پنهان زندگانی است	اگر زندگانی خواری و بندگانی است
که فرجام آزاده فرخنده گانی است	مرا زندگانی به آزادگانی است
نذارایی ام به زود از زندگانی است	ز سیم و زرم گرچه هستی تھی است
چو در ویشیم را بر از زندگانی است	زود از زندگانی نیستم کامیاب
نیوشی روانت به تابانی است	اگر این دو پند چو گوهر ز من
ترا زین دو سرایه از زندگانی است	بر آدمی بر آبی و بنیانی گرامی
تو را به دوست شمرند گانی است	و گرنه چو مرگ است رسد بالمان

به حکمت از پنهان پاری  
که یک سر به زاری و بندگانی است

- ۳۶ : مثنوی « بوستان باستان »
- ۴۰ : قطعه « خطاب به آقا قاسم رضا قلینان هدایت « نیز المکلت »
- ۴۱ : مثنوی « در تعاضای کرسی تدوین تاریخ در دارالفنون خطاب به حاج محشم السلطنه »
- ۴۲ : قطعه « جوابیه حاج محشم السلطنه »
- ۴۴ : مثنوی « لامه کیب »
- ۵۰ : قطعه « بکرات اعطای قلدان » خطاب به حاج محشم السلطنه
- ۵۲ : قصیده « دنیای سپه گرد و بار و دگر جوان »
- ۵۵ : رباعی « پیام سر و شش »
- ۵۶ : مثنوی « راز سعادت » شبی پرسیدم از فرزانه استاد »
- ۶۵ : مثنوی « ریا کاران سیاسی »
- ۶۷ : مثنوی « خرم فخره اجتماع »
- ۶۸ : مثنوی « صحبت دانا » « نادره پرواز سراسی کمن »
- ۷۸ : مثنوی « باغبان » « یکی گفت سقراط را کاسی حکیم »
- ۷۹ : قطعه « در نامه ای خطاب به مرحوم میرزا احمد خان بکر « نصیرالدوله »
- ۸۰ : مثنوی « زار آیدن البسمه ز » « از اشالی لافوتن »

- ۱۱ رباعی : از بر طرفی نمودم خود که منم
- ۱۲ ترجمه بعضی کلمات قصار علوی
- ۱۳ مثنوی : نشان دایم بر آفرینان و از کمان
- ۱۴ مثنوی : دوستان موش و وزغ
- ۱۵ رباعی : لعل مرا دشت با سحر گوهری چرخ سخت
- ۱۶ قصیده : خواهی اگر سعادت دنیا را
- ۱۷ سر رباعی : در وصف شب
- ۱۸ مثنوی : چنین خواندم ز گفت حکیمان
- ۱۹ قطعه : چون صورت جیل نظر کرد عقل و گفت
- ۲۰ قطعه : در باده طماع
- ۲۱ مثنوی : سقراط و یونانیان
- ۲۲ مثنوی : با و آهین
- ۲۳ مثنوی : عیب جونی
- ۲۴ مثنوی : کیمیای محب
- ۲۵ مثنوی : جامه خورشید
- ۲۶ مثنوی : گوهر و گوهر شناس

- ۱۰۱ ماده تاینج : طبع کتاب از سعدی تاجی .
- ۱۰۳ قطعه ۱ : رشتۀ پیوند ملل ، ضرب المثل تاجکی .
- ۱۰۵ غزل ۱ : اسرار عشق ، منم که اسی در عشق و پادشائی نیست .
- ۱۰۶ ماده تاینج : آموزشگاه پرستاری .
- ۱۰۸ دوباعی ۱ : در مرثیه ملک الشعراء بهار .
- ۱۰۹ رباعی ۱ : در مدح دکتر فریدون نافذ .
- ۱۱۰ چکامه ۲ : زندان شیون .
- ۱۱۴ چکامه ۱ : ایاصوفیا .
- ۱۱۴ ۱ - پیام
- ۱۱۴ ۲ - بکده
- ۱۱۵ ۳ - کلیسا
- ۱۱۶ ۴ - مسجد
- ۱۱۶ ۵ - موزه
- ۱۱۶ ۶ - روزگار
- ۱۱۸ ماده تاینج ۱ : آرا نگاره ابوعلی سینا
- ۱۱۹ تحفیل قطعه فارسی معروف : آئینس که ندانند .

- ۸۱ مثنوی : سگت دجقان ، « مرد دانا قی از بنر آباد »
- ۸۳ رباعی : « تعین مصرع عصری ، » هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است ،
- ۸۳ ماده تاینج : « ز دانش سرائی بیار است او ، »
- ۸۴ ماده تاینج : « دیرستان ز شاه آباد باشد ، »
- ۸۵ قطعه : آقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی
- ۸۶ جواب قطعه : آقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی
- ۸۷ قطعه دوم : آقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی
- ۸۹ قطعه : راستی رستی ، شنیده ام که تیمور میر کبیر ،
- ۹۰ قطعه : بسته تیر ، از اشال مافوقین پیرمردی را شنیده ام که « ... »
- ۹۲ قطعه : سخن از نیوتن انگلیسی ، شنیده ام او ستادی را که میگفت « ... »
- ۹۱ طبع : آفتاب س از پوئلیس شاعر روسی
- ۹۷ غزل : آیت نجوبی ، ای عارضت ز ما نگرد و برو بخوبی
- ۹۸ « ای دوست ، »
- ۹۸ طبع : شاه باشش نوروزی ، « همی خواند بایدت بخور و زمرج شاه ، »
- ۱۰۰ مثنوی : خطاب به ملک الشعراء بهار ، « ای نسیم سحر ای یکب بهار ، ... »



« بندهیات ۱۳۸ تا ۲۱۰ »

- غزل : بت افغان « چو باو از جانب کابل برآید » ۱۳۸
- جوش یلغ آبای ۱۴۰
- غزل : « جوش زندگی » « جوش زند بدل مرار از نمان زندگی » ۱۴۱
- مثنوی : « شجره البته » طوبی کتاسی درخت طوبی ۱۴۲
- غزل : « بوستان بند » ای دل بوی نغمه‌ی از بوستان بند ۱۴۳
- غزل : استقبال غزل خواجہ شیراز « عیدست و آخر گل یاران در انتظار » ۱۴۴
- منظومه : « بیا بند » در شیط غزل خواجہ مطلع : ساقی حدیث سرو گل لاله سر ۱۴۶
- غزل : « کشمیر » « ماه من دیر و شب کبر حجاب آید برون » ۱۵۱
- چهار باغی : « در او صاف کشیر » ۱۵۲
- ۱ کلابط ۱۵۳
- ۲ چنار کشمیر ۱۵۳
- ۳ کشتی در تال ۱۵۴
- ۴ باغ نشاط ۱۵۴
- مثنوی : « کادو بند » « بی پدیدم ز بند وی خردمند » ۱۵۵

- ۱۱۹ : آقاخانسی کتاب ربی معیری
- ۱۲۰ : قطعه جوابیه ربی ای که در ملک دانش نشینی
- ۱۲۱ : غزل : آقاخانسی شجاعت ال سن کار و اردو
- ۱۲۲ : منظره : کنار درجید
- ۱۲۳ : ۱. بسیار بعد
- ۱۲۳ : ۲. حکایت پیام
- ۱۲۳ : ۳. طاق کسری
- ۱۲۴ : ۴. بسوی فوت
- ۱۲۵ : ۵. طلاق باطن
- ۱۲۵ : ۶. سدای ازور اسلام
- ۱۲۶ : غزل : آیت نور با مصفت احکام آقاخانسی کر و دینی
- ۱۲۶ : چکامه : در ساهه انجمن نامه با حسن نظر
- ۱۲۶ : منظره : نیشابیه از تشبیه غزل خواجه
- ۱۲۳ : قصه و بیتی : چا فصل و آذربایجان
- ۱۲۴ : منظره : ساحل رود ارس

- ۱۶۷ (۵) «شاملی» یکی از آن دو خواهر همراهِ
- ۱۶۹ (۶) «پند پر» تاشمی در جهان سعادتند.
- ۱۷۱ (۷) «کافضل» آن شنید می خبر از کافضل.
- ۱۷۲ (۸) «نی» مطرب ساز گن ترا نواز.
- ۱۷۳ (۹) «صبر و امید» نیز بر این آسمان گردید.
- ۱۷۴ (۱۰) «فرد و آمدن از آسمان برین» شد بگرد و زلفی در.
- ۱۷۵ (۱۱) «عطای دولت شاه» اسی تو شهنشاه و سریر است.
- ۱۷۶ (۱۲) «پند پا شاه» «ال» شد چون بخرمی شد خفت.
- ۱۷۹ (۱۳) «داستان شگفتا» «داستان شگفتا» عجب است.
- ۱۸۰ «غزل» : «روز و شب» «اگر» ایزد تابانی روز و شب.
- ۱۸۱ «غزل» : «شب» «رسد» گرد زده و صلت باشد.
- ۱۸۲ «غزل» : «روز» «چشم» خورشید رخسارت عیان روز.
- ۱۸۳ «قصیده» : «ملک» بیام» «آمد» همراه دوست پیام.
- ۱۸۸ «مثنوی» : «معبود» خاک» «یکی» داستان بشوای پر سبز.
- ۱۹۶ «غزل» : «و حل» «تابان» شده جان ز خاک اهل.

- ۱۵۷ غزل : « بهار آید » هزار گونه گل از طرف مرغزار بر آید »
- ۱۵۸ غزل : « ..... » و هر چند بهر بی سرو پای بنهرماست »
- ۱۵۹ قطعه دومی : « ..... »
- ۱۵۹ قطعه دومی : « ..... »
- ۱۶۰ رباعی : ز کون بر ما
- ۱۶۰ غزل : بر جا که در مملکت زیبای تو بسیم
- ۱۶۱ مثنوی : از سوانح نامک شود شاه نامک آن امیرزاده
- ۱۶۲ رباعی : در باره اسد الله غالب دلمی
- ۱۶۳ غزل : شب ما سحر نهاده ..... اول از شام رفت از سحر خبر نهاده
- ۱۶۴ غزل : « ..... » همه کم گزینی بر تیغ جنا
- ۱۶۵ از مثنوی : شد نشان
- ۱۶۵ ۱. سخن نه ای سخن می طبع مخزن را
- ۱۶۶ ۲. اول ..... اول بهر بار بسته عهد نشست
- ۱۶۶ ۳. شیشه عدسی ..... دی آن سحر شیشه عدسی
- ۱۶۶ غزل : ۱. شاه پاش نو جوانی ..... خمیر ساقه می پای تو

## ۱- الف لام میم

۲۲۵

الف رباعی : « وقت است که روی تو بیا را یک من » ۲۲۵

۲۲۵

ب رباعی : « دریا ب که در می از سخن سخت شود » ۲۲۵

۲۲۶

ج ششوی : « الا ای بدانش تو صاحب علم » ۲۲۶

۲۲۶

د روم و ایران ششوی : « چو پرویز بر تخت ایران نشست » ۲۲۶

۲۲۸

ه همیشه ششوی : « لا تا چند مانی تا غل از خویش » ۲۲۸

۲۳۰

و ساقه ششوی : « الا ای مرد ساعت بین بهشمار » ۲۳۰

۲۳۲

ز تبسج غزل : « صبح که دل در هوای روی نیست » ۲۳۲

۲۳۳

ح آیات حیات قطعه : « بگر که نمودار شد آیات الهی » ۲۳۳

۲۳۵

ط شل ششوی : « این به اهل عالم از بالا و پست » ۲۳۵

۲۳۸

۸ آیین راستی ۲۳۸

۲۳۸

الف قطعه : « بر خیز و بحق روی کن از دین صلیقت » ۲۳۸

۲۳۹

ب رباعی : « در حق کزین که تور بر کزیده و اند » ۲۳۹

۲۳۹

ج رباعی : « هر جا رویم روی آن آریک سوی تو » ۲۳۹

۲۳۹

د رباعی : « روی آستانه دین آرد روی دل » ۲۳۹

۲۴۰

ه رباعی : « ای تو آینه زنگت گیر » ۲۴۰

- ۱۹۸ مثنوی : « چونور شیراز بندوستان » سحر که چو خورشید شد نور پاش »
- ۲۰۲ رباعی : مبهسی
- ۲۰۲ قطعه : بالکوک
- ۲۰۳ مثنوی : « خلعت زن » گفت کی سوبه روشن روان
- ۲۰۶ رباعی مستزاد
- ۲۰۶ قطعه : « بندستان چرا مانم چنین خوار »
- ۲۰۷ قطعه : « تعادب نادان » کور باطن بچیل ذاتی خویش
- ۲۰۸ مثنوی : « پند صفت » یکی نغز پند تصدق دار گوش
- ۲۰۹ غزل : « گدشت » با ما زمانه بین که مهر و بکین گدشت
- ۲۱۰ - ۲۱۱ سه رباعی : « حاجی » غازی - صانم
- ۲۱۲ مثنوی : « رینور و راه بیات » ای شتابند و صحرای وجود
- ۲۱۶ رباعی : « حسن است »
- ۲۱۵ مثنوی : « عروس آینه » « بیا بشنود سر از نغمت »
- تفسیر سوره الروم ۲۲۶ تا ۲۵۵
- سوره الروم
- ۲۲۶

- ۲۶۴ ۵ - قوت فتح خاموش اینها چون تابنده زنده شاه»
- ۲۶۵ غزل : بجز بخت رحمان نغزیت با غریبان چشمه گریز نباشد
- ۲۶۶ غزل : عمر اگر است ، در خدمت یارم است
- ۲۶۸ چنان فصل چنان شد مقلقات
- ۲۶۸ ۱ - خراسان
- ۲۶۸ ۲ - کرمان
- ۲۶۸ ۳ - فارس
- ۲۶۸ ۴ - تهران
- ۲۶۹ ۱ - از راه مایه سیمی با مقله فرانسوی
- ۲۶۹ قصه ۱ : بجز تو من کجاست مرا چون ماهان چون قاف
- ۲۷۰ قصه ۲ : پایتقصد شاعری ، ای دوست شام شد خوشه زانما
- ۲۷۲ غزل : جود زندان ای خوش گال که در این دور بخدمت کوشد
- ۲۷۲ غزل : غول می خورم دلبر نوش بهر تاک برفت پریشم
- ۲۷۳ غزل : ... با بر من بهر : چون مستحکم دیدم
- ۲۷۴ غزل : تعقید ما ... گفت اسرار حق تا بر دل با پیر ما

- ۱۰ - مال (مثنوی) : « آنکه در اوب گرفتند » ۲۶۲
- ۱۱ - پادشاهش (مثنوی) : « ای باطن دل تو بکنج مرا » ۲۶۵
- ۱۲ - با (قطعه) : « بگریبا، چون بوز، بر بسد خاک » ۲۶۸
- ۱۳ - کور و کر (مثنوی) : « در جهان بوند بس تنبیران » ۲۶۹
- ۱۴ - آفرینش نشان (قطعه) : « آفرینش شیدا روی اعتبار » ۲۷۱
- ۱۵ - رتاینخیز (مثنوی) : « ای شناسای وقت ساعت حق » ۲۷۲
- ۱۶ - شیشبانی ۲۷۹
- الف غزل : « ای سوخته دل در غم آن صورت زیبا » ۲۷۹
- ب رباعی : « با جور و جفا خون خور و خند آن شیشباش » ۲۷۵
- غزل : « سیرامستان » « ای بر تو مهر از رخ زیبای تو پیدا » ۲۷۶
- مثنوی : « فرعون یگانه پرست » ۲۷۷
- ۱ - « و فرعون » « آن شیشه‌تی که در عصر کلیم » ۲۷۷
- ۲ - « ایمن مصریان قدیم » « مصریان بودند در عهد قدیم » ۲۷۸
- ۳ - « ایخاناتون » « جو فرعون » « اندر آن دور سیاه و دژ تاریک » ۲۷۹
- ۴ - « سرود خورشید » « آفتاب تو خدای واحدی » ۲۸۲



- شعری : بانوان میسار : اسی که سبب بر و سر سیاهی ۲۹۲
- غزل : رفیق زهرم : اسی رفیق روان رفیق زهرم ۲۹۳
- قطعه : شش پانچینی : به نرود خرومند در جهان شش چیز ۲۹۵
- رباعی : در تریخ کتاب : مجسمه عشق : دل ۲۹۶
- قطعه خضر ۲۹۷
- شعری : حدیث و قدم : اسی سرایند و آوای وجود ۲۹۸
- قطعه : آب : ابراز زهر که و چه بدشت بهار ۳۰۷
- قطعه : اوجی : مل با دم : ترجمه از قطعه عربی ۳۰۸
- قطعه : طالب جمال : اسی سالک سرگشته در این : اسی حیرت ۳۰۹
- قطعه : ترجمه از عربی : « هبنا ز مال فاعل از دین : اسی غافل نا دین : پاک نداری ۳۱۰
- قطعه : وجه مطلق : از نیروی برق اربشی و واقعت و آگاه ۳۱۰
- قطعه : زیور جان : سه چیز زیور جان است کظم غیظ و عفاف ۳۱۰
- قطعه : دو کلام : ترجمه از عربی : بیاد دوزی غفلت غفلت غفلت می آید ۳۱۱
- غزل : در کنار دیا : سیم همان آب تنی میخشد ۳۱۲
- غزل : باد و ستم که تو : اسی : من ستم از آن باد و ستم که تو : اسی ۳۱۳

- ۲۷۶ قطعه : تبرکات نوروز : احسان نو، یار و مرزا ندکی فروز .
- ۲۷۷ غزل : رفت بغا، از عمر سرور : روز شبسال تجویز است و ترا میگویم
- ۲۷۸ قطعه : در وصف موقوف
- ۲۷۹ تمسیه : عجیبی طبع : بود و قوی طبع در بعد از
- ۲۸۰ مثنوی : دهن من : شنیدم میل ندر هستان
- ۲۸۱ مثنوی : کشف آسمان : ای که از کیمیا می جوی خبر
- ۲۸۳ غزل : آسمان از آن خاتم مبداء است شنیدم
- ۲۸۴ مثنوی : دوشده آدمی : آن شنیدم مسائل با عارفی
- ۲۸۶ ادبیتی : (نور سحر)
- ۲۸۶ غزل : گراش خمر خنده و منم و آن گران
- ۲۸۷ غزل : بر خیز و بیا : ای دلبر من بر خیز و بیا
- ۲۸۸ غزل : « کعبه دل » : که شام غم سحر نارسیده اند
- ۲۸۹ غزل : « بدیع بهشت » : جان صوی کی یکی مرغ سخنان من است
- ۲۹۰ غزل : در ساحتان : عشقت کجاست از انامی
- ۲۹۱ « بیت در ترجمه ضرب الشل عربی : این اشباب انصراف و جده

در صفحه ۹۸ زیر عنوان شادباش نوروزی افزوده شود :

جهان زیب تو گرفت نوروزستان      زو از فر تو بهار بسی مرغ و استان  
آه جد و الزمان بزوز آیدیم      بفرست طبعته خدایانم بایدم

## دوران عالم

در قصه خضر شصتی صفحه ۲۹۲ حکایت از جنّت منظره گوناگون در یک محل معین میکند. نکته ای که در خاتمه آن منظومه افزوده شده اشاره به یک قاعده فلسفی است که در ضمن آخرین مشاهد خضر نبی در شصتین بار پس از گذشت چهل هزار سال در جهان مکان بیان شده است. این قاعده فلسفی گویا رازی از اسرار جهان است و میگوید که : همواره یک تکرار دائمی در حرکت و تحول موجودات به نظر میرسد و تمامت اشیاء بقانون نشو و ارتقاء و انما

تخمیس از غزل خواب حافظ : شایسته‌ی ... ای ما که خون شدیم از جگر و غشا . ۲۱۵

غزل : فحاشم فرخنده ، اگر زنده‌گی خواری و بنده‌گی است . ۲۱۰

## پایان

## بشادی و آزادی

سید حسن سادات ناصری

در اینجا است ظاهر بر اجماع مردم

صفحه	سطر	نما در ست	در ست
چهار	۲	رضا خاطر	رضا بی خاطر
۱۶۲	۱۲	بر ملک	در ملک
۲۱۲	۳	دین تو	بین تو
			ز زلف

آبانمار ۱۳۵۱

جهان چون شد پدید از امر اول      بشه گردان ز اعی تا با منسل  
 بدوران آمد از دور جهان کرد      ز اوج کیمشان تا جوهر فرد  
 ز خورشید فلک ریگ بیابان      همه نورات زانم شد شبان  
 همه گردان و دوارند و چالاک      ز قطب آسمان تا مرکز خاک  
 پدیدار اندرین سیر دمام      گیاه و جانور سنگ است آدم  
 پذیرفته در این دیر دل آرا      بجان دستور نشو و ارتقارا  
 در این سیرند دائم در تبدل      که اورانام بنه او می تحول  
 جهان بست است بستی نیست موم      زمان بین و مکان دو امر موهوم  
 ز بعد نقطه ای تا گشت پیدا      در آخر منستی کرد و بسدا  
 همه جان جمع اندر روی جانان      همه تنها چو مومی او پریشان  
 چه خوش گفت آنکه او دنامی راست      هدایت زلف جانان بس دراز است

بجلو میروند. ولی این حرکت جاویدی ذرات عالم بطور ادواری است که در هر یک از نقطه ای واحد آغاز میشود و بعد از طی یک دایره و از دو قوس صعودی و نزولی سرانجام بهمان نقطه پایان می یابد و در جدیدی مشابه باد و در سابق پدید می آید و می گردد. حکمای آری گفته اند لا تحرار فی البجلی ولی کلام ایشان با قاعده سیر ادواری ایشان منافات ندارد یعنی دور لاحتی در جوهر و ظهور کلی مشابه باد و در سابق است تنها در جزئیات و اعراض بایکدیگر اختلاف دارند. پس در عین کلمه جوهر ذرات ایشان ثابت و تغییر ناپذیر است طوابع عرضی متغیر و متحوّل میباشند این منی در منظومه ذیل سروده شده است :

---

بلمستی در یکی جنبش بآمین	پدید آمد جسم از روز نخستین
بدوران وجود از بحر می است	از آن جنبش هزاران دور پیداست